

در حد سناوند ملک را در بزم	از شتران حد است از بزم	از بخت او بخت و سپهرم
<p>و سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک را نیز ترکان محتاجی ابرته وزارت رسانید و با حاصل دست روز خود</p> <p>ساز و سفر عقبی شد کویانی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود استوری از مخصوص منصف</p>		
شاه برنا زینی دولت بود	کرد که بحر سلطان تیزان	نظر زونی پیران بحر سلطان
رضی قدس سونی بشود	بصحت کل جید از خوش	کرات و در عادات استان
<p>از مردم شده تقدیر بر روز او خواجه محمد جان قدسی است بعلوم همه جموع منصف بود و کوشه داشت جماعت بکر</p>		
بر که حدیثی ازین انوار	عالم کز غافل شاید که باز رسد	بزم او من اورا خیال شیرین
این پیش نمازیم ز روی است	حق میداند که زار است شکت	نیک خوش شاه که در وقت
<p>محمد علی از اهل شد قدس است از بجا علو غیر و در سناوند شیرین بن بوده چو کمال خوشتر کونان بر جهان</p> <p>کبریا که پدید آمدن کاشانه عر حستان از شیرین جام طولش در عرضش لکه کهای نغمه عقبات اهور</p> <p>در انقضای زبانش در مشهور قبانی طبع موصوف پیا شد و شوی آجا که نظر بریند شایسته حبلی مش عبد توسع</p> <p>مولدش عر تان از اوج ال بهت رفته و در آنجا کس که گاهت کرده و بخت مجرم شاه رسیده و بعد از آن شرف خدمت</p> <p>سنان او شده و جوی گویند و اول ال ایقان بوده چون سلطان بجز بنسنان رفته و در کتختن ایمن کله تر از مرغ</p>		
شیرین بنسند ز میگویند	شتر صدای کرد آن	در بزم خرابی کرد آن
سید خرابی خرد آن	سلطان بلف جمع اور بشناخته	عازم کاش ساخت و بزمش پادخت نامود و قرآن
<p>در آنقدر خدای سعادت در شب خود کرده علی ای مال ضعیف ضعیفش او قوی و عرضه ضعیفش ضعیفش و لا کلام پیدان</p> <p>پانش وسیع و پان پانش بسع در حق صیده و کوی عر خاصه از که کسی استناد آن پر در آن طریق مرتبه آن رسیده</p> <p>و شترای آن خود ساشات و شاعران بسیار در و در حجاج سلطان بجز سونی و بهر شاه و مسعود شاه بود است است</p>		
سعد و م شاد و دست و من شاد	زان سپرد و در اند چرخ	شاد و دست و من شاد
پیر عاقل بر او دانه منشی	هر که نفس با پینه دانه و منشی	کادایان خلق منصف برین کن
پیر و ناله های شناسد چو شاد	سکانه ز بی بگریند در شاد	مساهبت نغمه همه نو و شاد
پرست منت سخنانی من شاد	بر بخت و دست پیرای من	کذا بنسند و در کله ز شاد
و پای جوی پر کند و کم	و دست مغانان بزم خود	در شرم دست و در علم خود
سایه لوی چو ریاه منشی	پند بکنند آردان کرد آن	روکی کند زون شرم خود کن
زین قبل مبرج قوی در منشی	در آن بزم منشی بهی تر آن	هر که شد طالب کوبنده از شاد

<p>سر حمرک پولا و کنگر رفید و غیر خلق را علی علی نهاد و کوفی بر دشمنان بمقتضی از ترخیص نه دست باز این سینه ز برود در میان بمیرود در راهی آن کجاست عسل ز خانه کل و رطب با صدف از زمین هم بر زمین فرقی با شیبایی می مشد بسی فایز بر تو دست بر کن تجاری زمین از تو کس سود از زود و دلم که کنی بمستطاب جدا نام از زمین رود کار و عزیزان خلق عده سیرتند شتر شدند تبر که زن همه اندک گینه و زود دید و ز غم با فرغ شیر سیاه از رخشان بجوی بر تنی گت از شد مخربان چون از قدم لنگ شسته کرد و ناسای بر از شمع تیغ بندی و می از زودی خوردن تر از زود جانی بین از فعال بر پاره و خار</p>	<p>کردون تن عزت تن پستند مضاف اول ز ساق بست تا صد بصیغ از ترس و ترس باز آن از کند و زمین بر رسم عسک با کفایت عقب نیند تا کج زمین از چهار و جل مضیقش تا یکی آن بسی غار بهین تر بود چو خطه سیاه از زود یک کس بود چو غربت همه که دامن بستانی بر با صد کس بمسره زمین شیر جوش با فرغ از زمین که تامل حسن انگهی چکار اول گر در دور از چهارم از برای و او از نظران از زود کشته</p>	<p>هر سر که اطراف بسیار که قدان و با معانی از فعل و شد صیغه خاسته چهار چیز برای چهار چیز شود شینه و بودم چرا در صحت از زود خاصه بسیار چنان از زود دست از خاندان دولت پرورد بمیرود و پیشه از خاندان باید باز سیده قدت سینه از چوب از کمانی که سب با که بر اسون نفسا سیر از دم شیشه</p>	<p>چون خطه سیاه از زود و بساط چهار چیز نش از این و شد صبر ز خاسته از چهار جای چو دست تو کند بود زمین از زود معانی بسیار چو که بسیار چو که از زود دست که به است بست و از غم عکس بجان از برای چهار و ستانی بازاده عکس از سلاطین بسیار از شمار سر کشانی از چهار دست نسر بر کون بسیار و از از دم با و زوان</p>
--	---	---	--

چرا مردم عالم جان تو را تواند از شرف در اعلا ز دست نام بخش می شوی ایشی که ز تو که با زنی آیند اگر شده شاعر معبد تو زند کفایتی هم عقل و دولت با بسته میان رخ و کلاه و آن	چو دی خسر و عالم ازین ستاره از گلک یز قلا و کنگر یکی سخا دل و هم خار و همی عطارد و دم صد و یکم یکی پیوسته دم بالغ سوم شانه یکی دغا و دوم بیت و سوم	مندی زت فرستادم بجز دست ای راه می باز سخا خار و سنبلان که کله تبه زرم و بار باشند ده افستیرین شاد و سیر کوز در طاعتش ستاره و در	معانی هست پر بر معانی یکی سر برودم شند و یکی سر برودم غمز و یکی سر برودم ساق و یکی سر برودم غمض و از پیشش زانه از پیشش
---	---	--	---

عاشق لبش زنده خوش بسیان این و کشور تو که کراتیام پذیر بهشت ج کار و گریست و عشق کار	اداره در خانه که تایت جوشی بنید بنود عشق در دلب عاشقان قرار می	ایمان هر محبت من توبه توسیفه می بنایت نکلام دور سری عشق ز انجاری	راهی می کن که شیرازک عشق نیست رکن در مرا بر دست عشق است کاش چو علم که در حدسه حاصل
---	--	--	---

عزیزین از اقلیم سوم طویش صد و عشق لطف حکما و سلاطین ان بکین در و در عهد سلطان
مهر گویند کینار حدسه و سجده استند بوی خوشی دارد و در کمان از آنجا که بر خاسته اند از طبقه شورا آنچه نظر زید و بر تنه شمشیر
سید حسن بگویند و متو حسب موصوف و بکلام خلاق و محاسن و صاف معروف در محافل فصاحت و بلاغت
قد و عرفا و زبده و طرفا و در زبده و تقوی سر آمد روزگار و در راز خلاق سر مله حسد بوده گویند در غزنین و زنی در غلظت
ایشان قریب بقصد نیز کن بر پای سنبله جمع آمدند و چهار هزار از ایشان شرف ارادت انحصار داشتند این خبر را سید
برام شاه و ساینه نیک از ندای خاص و او شمشیر بر بند و یک خلاف داده بخدمت سید فرستاد که در خلاف کن تبه مطب
در اضم هم در آن دوی از غزنین عنایت حرمین شرفین کرده بعد از جهت از ان سفر خیر آمدنی در بغداد بوده استمد لامر در
ولایت جریب رشور رسنه طایر و خوش برض فخر ایض جان پر و زکوه سخن در فن نظم کمال مهارت داشته از دست

سازش با سنبله می این نم از لب که پر خم در زمین هر کجای آنجا از طبعش نیست و تا جوش افکند بمش و یک معنی بر بردار	عشق از سایه عدلش پیشتر در شش چاه چون یکم بر دم کنگر و آنجا از جو و شش باز پیشش کنگر اوه و شاخ نکو ز عقده	اولی که عطا بید این نم کا سنبله یا بر جم تو فین از خنده ندی قدم باکت که شش گاه با خنده ض کجی	عطا و خلق و اند بازم کنون هزار عیش سلطان طایر از جلفه ای قلم مهر و خیلش سر گاه بر زطره شاد
---	---	---	---

<p>بهره از خاک کون کرده چینی بوی سوزن بوزار بسیر و کباب کلبان محمد چون لایق این آفاق پیکستان زین عالی آتی یکی از صومخ پنهان بر عدول می کشی کن بخوشد لی کیشم درم چون دولت بهرام که گاند چون شمع دنده شمشیر ای چنان که آید از خدایان سلاطین مشرق از العزیزم شاه بن مسعود تبار که است ازین ساعت قوی است که سواد کس درین نازده نظر پندار سپرد صد ششم باقی غنچه محبت چهارم درین واقعه دوم باز سواد که بر فرق حسن نند ز او در بهر است تو که به سافز تو را در کجند که از این صبه تو که در بوی خنده نامشش</p>	<p>خاکه ای از میان بجز قارون می بنور از خورشید تا در کشتی زما پر ساخت دل شکم گرم چو شکست لب که در شای در از از بزم من بهر می و آب امک شاه پیش خندان دولت جان کلام بدان خدی شاه سپیدی شاد من طوس سزای ز بهر کشتن بر است خوش شیش بنی که بیت بخوش تو که صبت تو که که حق نیست نه ایجا</p>	<p>فاد شکر فاد صومخ می آرد صندلی پر شیب رنگت بوزار این کرد و جاک کجست آتش تو در بهار زبان خنجر که در او شاه زای چنان دولت این که بست باش که بار کشت بهر در صومخ که تا صبح که یک نیم که در شمشیر که شمشیر کجک تقالی بنظم کج صحت تو که بخورد که شمشیر که صغیر که بوی در</p>	<p>بهره از خاک کون کرده چینی بوی سوزن بوزار بسیر و کباب کلبان محمد چون لایق این آفاق پیکستان زین عالی آتی یکی از صومخ پنهان بر عدول می کشی کن بخوشد لی کیشم درم چون دولت بهرام که گاند چون شمع دنده شمشیر ای چنان که آید از خدایان سلاطین مشرق از العزیزم شاه بن مسعود تبار که است ازین ساعت قوی است که سواد کس درین نازده نظر پندار سپرد صد ششم باقی غنچه محبت چهارم درین واقعه دوم باز سواد که بر فرق حسن نند ز او در بهر است تو که به سافز تو را در کجند که از این صبه تو که در بوی خنده نامشش</p>
---	---	---	---

<p>سخت گلی دولت بیدار اگر درم از پهلوانان مرغی ز کوهی بخت بر می خودم با زوی میشتن بر آسمان زمین می صبح هر چند گناه می بگستای شاه بهمان آفتد سپسند نام یکروزه خسته رضای ال صدی که دم که سینه آنچه از دست همین عرض زان بد که شش تو زودم پیشی که شب حلقه</p>	<p>درین میل طبع کسیر خراسان که سری ازین که آتش کمترین لیل کردن سخت او آنچه از خدای هر چه که خنده زود کند در حال دانم که ز تو زگر خست تاروی که دیدم که رویت نیست ازین سبب سزای جانی ستم برای نامی یک فرقه که با شش دیدم همه را و آرمودم شکوه ز در که بر چه</p>	<p>خدی غروب جان نامی سلیمان او که تا بهم روز و فاجان خود سخت را که زود دل شد بود جان شد ایشاه جهان که خط آرام که دل نم مریت ای که درین بی بجای در جستن که کشن آنچه ز جهان سست زان که نه شست شاه کلکی که ویرا</p>	<p>که بچو خفا درین شرم گشته که پوست برین کن که درین شخرا خسته که کجانی ل سینه جرمی که هست و ک چنان دیدم که ک از عشق تو شد زبای که بر باد شد که جان تا کی ز جهان که زان که زود که شست سختی که همه جهان</p>
<p>حکیم سنائی دلش مینویسند عریان دلش در شش نوزد حکمت ایتقان پیش زود حکا فیلد فوش عرفا شیت موصوف از حکما حکیم انوری خاقانی کمال حدیثت با و داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین می نایت و شوق با و اظهار بیکر و چنانچه در مثنوی سنسوی کوی نیم جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم نوری بشنو تمام صد قیدش بر ستانیت از اثرات تحقیق حکمت نیز مملو و کتانیست از کلهای معرفت شوق اینخ شمع عرفان در تبه فقه و طریقه تکمیل کرده که حق تعالی چه در روزی کند و در اول حال شوق شوره داشته طرح هرک میکند آنرا لام نرودی شده و در غزنین بل و شش بخار سرد و پرواز کرده در شاخسار فی مقدمه صدق عند فیک معتقد آشیان گشت و کان لگنی شهر سنده و سبب کاهی نجاب این بود که دیوانه و غزنین بوده مشهور بجای خوار و در کجا میک سلطانی بر ایم غزنی تغییر قلاع کفره بند و ستان عازم بود حکم صتید و گشته و نیم بسته که گذراند سحری مجرم تمام از خانه بر آمد و کلین او زنی سینه که لای شراب از سبب بیاد میریزد و آن یوایه میگوید که پاد بگری چشم سلطان که کار اسلام در پیشت نژاد و تغییر کفره میرود و بار دیگر گفت که پاد بگری چشم سنا نیک شاعر که نمیداند برای چه است و به شد و بچه کار مشغولست فردا که از و پ که بر کاه حدیث چادر و خود چو گفت صبح سلطان را آورد و ام حال حکیم تغییر شده من بعد ترک آبر ستمش سلاطین کرده که شده نرودی شده سلطان بر ایم خواست که خواب خود بکیم و پاد بگری و سبب خیر اثر حرمین شریفین فقه بعد از م صحبت بودت شیخ ابو یوسف ممدانی که یکی از زردگان این اهل خراسان است رسیده دست بر ادت با و اد و لغرض از رجالات قدر</p>			
<p>انجباب مجال سخن نیست</p>	<p>من ز جسم و جان نزل این</p>	<p>قدم زین مرد و سر دانی</p>	<p>بهر چه از راه با فنی چه کفر</p>

<p>بزه و منع باین ده کشت کرده و پستان کرده و کشت می دین بچنان کشت اهر و آینه بسوزد ز کارهای و کسنانی ریاز نامست و خلدن از آن است سار کجا پندگیزی سیاهی آن کوهی کشت نایر شمشادین مکان بره و در شوق آن پسم سخن خردی کی توان کشت شاعران شاد در دین شکر کعبه پوشت بن درستان نالی ای لیکار ز پشته این شرط مومنی شد که کی تو هستی برهنه و آدم هر که از نام کسی است ز آن هر چه با طاعتی از حضرت ای بریدی صلوات در محمد صلواتی که از او شده علم در جوی من و آنگاه در سر سید و پنهانی بز کتاب شد و عترت از از این صلواتی بر جوی تا چهل پی پی پسر من زنده و کان گل زیروست</p>	<p>که با شایسته در مقدار در این ای که گشت و آن راج خوانده کس تراغ هم سپهره هم سپاه کوه کرده از کوه کف و خلدن از آن است سار حد ز سیدی سپیدی بر کتیر و شمشادین اسان ز شام پس حضور کی توان کشت جایی صیانت جان گویند ز یکستان کشت کردی یک پاش حق همین غایب خاک کوه بودی اهر ای برادرس او هر چه با طاعتی از زین برادری سخن دل بر سر است آن کی از از زه منی نیاید یاد کاری که توان بر علی و قریش تا بعد جان بابی زنده و سب طکی</p>	<p>خوبین مشعل باشد خواجگان و دینش در این چاهین پسر در طریقت این است راجه چون پیش از این که آنگاه از زهره در هر طرفی خرابی می باغبان که کی شود کت و عالم باش ای که هر من مشورت حق یکدیگر چشم و مشورت در ک خلق بنده خاص هر چه خوی بر سفاهت من سلامت هر بار ای سیاهان از این سلطان بر کشتند پای نه گاه و کی</p>	<p>بی فانی سبب از در عاصفت مهر و پسر در چمن اول کسند هر دم از پیش از این که آنگاه از زهره در هر طرفی خرابی می باغبان که کی شود کت و عالم باش ای که هر من مشورت حق یکدیگر چشم و مشورت در ک خلق بنده خاص هر چه خوی بر سفاهت من سلامت هر بار ای سیاهان از این سلطان بر کشتند پای نه گاه و کی</p>
---	--	--	---

اندر

<p>حق دست من من اجل آبیاری نصف باشد روح عیسی تری چون سگ بر صفای خاک کبک سیر فی فی کلک کبک سیر کاشانی شفیق بود آتش آتش بود کاشانی کورخت صفت زین کور کاه با او رفتند صدی شکست آید دل زین مراد عارفان چو شایسته کرمی که بعد از شسته ان است از ان کس نزاره خدایان بویک خواهد نکات با بره من جهان کرد کسی نفس حسنه و با خود دانی است وین مراد است پر زمان کوبه یا کند بر شکم به خوری خوری ای سرتانی در این صفت زکات از اول</p>	<p>باز دست چو صابون بر دو و شیر که دم آرم ترا چه افوق این فقه رو و قرشانی ز کله سیکو کجور و یک کف سیدانی روح زاده کور و زان بیج کورک از زان کان وز زون از ان سبب مطیع از شسته کرده بختی او که اتق او بر سینه به شایه بکند پشت فی چون زیت ز وان چهار نه فکری</p>	<p>منم کیم کز من چه نام جمال که چنان خوی که سینه چو با دقت و این در روزهای بدین سخن زنی را سوزان سوزان یکی از چشم چه اندیش خردی و دوری زینان آب بی رویی خوب چون بچنان می بر صورت این جهان است که او سینه بکند و کرمی در چشم آن که هر دو</p>	<p>خلق در شاد خرد و جمال خواجگان سیرت خلقت سیرت چکان چند کرمی از زخمت ز کجوه کار ازین بین که تا وقت که تا بر آن ادا از دین بهر لغت مورد از ز چنان دل هر کرمی در چشم آن که هر دو</p>
---	---	---	---

خراسان

<p>ایلی وید شهری پرا کرمین کن بخش کاه بخت خرد کرم</p>	<p>گشت بخت هر گشت پرا توزین باد راست رشن خا خاک آبد تخته کس کد</p>	<p>گشت بخت هر گشت پرا توزین باد راست رشن خا خاک آبد تخته کس کد</p>	<p>بخت بخت هر گشت پرا توزین باد راست رشن خا خاک آبد تخته کس کد</p>
<h2>حکایت</h2>			
<p>بخت بخت هر گشت پرا توزین باد راست رشن خا خاک آبد تخته کس کد</p>	<p>بخت بخت هر گشت پرا توزین باد راست رشن خا خاک آبد تخته کس کد</p>	<p>بخت بخت هر گشت پرا توزین باد راست رشن خا خاک آبد تخته کس کد</p>	<p>بخت بخت هر گشت پرا توزین باد راست رشن خا خاک آبد تخته کس کد</p>
<h2>در معنی حواصی کائنات</h2>			
<p>دانش هر کسی گشت در پرا همه خرد و راه و مهند خا همه کشتی بر عطفی کشی</p>	<p>دانش هر کسی گشت در پرا همه خرد و راه و مهند خا همه کشتی بر عطفی کشی</p>	<p>دانش هر کسی گشت در پرا همه خرد و راه و مهند خا همه کشتی بر عطفی کشی</p>	<p>دانش هر کسی گشت در پرا همه خرد و راه و مهند خا همه کشتی بر عطفی کشی</p>
<h2>در معنی مولای متقیان</h2>			
<p>سبح زوایه بود و درین جا علی از علم و جویاب علم بر که گو باشد من بدار علم</p>	<p>سبح زوایه بود و درین جا علی از علم و جویاب علم بر که گو باشد من بدار علم</p>	<p>سبح زوایه بود و درین جا علی از علم و جویاب علم بر که گو باشد من بدار علم</p>	<p>سبح زوایه بود و درین جا علی از علم و جویاب علم بر که گو باشد من بدار علم</p>
<h2>در مدح حضرت دم</h2>			
<p>جان که جان بد زوی هم ان یکی عالم ان که جان دل موکل شود بر دوزخ همه هم خوار و هم محمل اثر از نور عقل کس ندیده شده زینسان این زینسان</p>	<p>جان که جان بد زوی هم ان یکی عالم ان که جان دل موکل شود بر دوزخ همه هم خوار و هم محمل اثر از نور عقل کس ندیده شده زینسان این زینسان</p>	<p>جان که جان بد زوی هم ان یکی عالم ان که جان دل موکل شود بر دوزخ همه هم خوار و هم محمل اثر از نور عقل کس ندیده شده زینسان این زینسان</p>	<p>جان که جان بد زوی هم ان یکی عالم ان که جان دل موکل شود بر دوزخ همه هم خوار و هم محمل اثر از نور عقل کس ندیده شده زینسان این زینسان</p>

<p>تا تو عوی نه در عذر دارم عدل کن زانکه عدول است همه خلق با تو ادا و آنچه ترا از رعیت می که باید بود ترک کن از خواب نه بختزد غم صفای ملک و درین آم بر الفصولی سوال کرد از آن شبندی که با خیل چون خیل آن خورشید نشوی بنده تا خود می خرد آب چون کم بود بجان بروغای خانه کعبه بود تو بصورت صفات صفای او می زانجا بهتر جا زنده ای تو را چون بد بارین در خانه کن باشد که به هم روی شوی هر هیچ خود من فدای من خیل نیست اصل فتنه کسوت ز بر عورت و در وقتی بی پراکنده کشتگان با سخت خطای شکر در بیان که خسته باشم رخساره شمع پس گوشت اندیشه</p>	<p>دیدم که در گوشه کس در در خمیری زنده دل ز درون غار نان یک این یوار کند و با هم کوهی است سراج و سر تیغ را این سکین آ صیت از خاشاک وقت آن بجز بل حرکت آن از فعل خویش توان کرد طرف پر چون بیانه کن انان بگذرانش بقوت روز خواه بصری و خواه کونی کل فصولی شود چنانکه خرداری چه پستی از سور هم فزد و هم لاجرم انسانی بی هیچ خود و دیده هر دو بکار خوار و خود خواب را خود بر کی</p>	<p>در سخن در بیاد است ای بسیار است عدول کردی نیک نیک پس فتنه پدید شد چو شاه شد چو عادل بود ز داشت تقان کی کر با دم سر و چشم کی عصمت او دلیل من چند پرستی که ندی آب با فتنه گران اندام منتری که صوفیانی که اهل صد نیان روحی و دل که با جا و مال سور هم از درون از طبع چون مکان آب شور از درون اولین پاره دره باشم که از باقی هر دو در لباس</p>	<p>در نه کنی به از سخن سر کن از دعای در کنی به بدی شاه خوابش عدل سلطان از چون کوه گاه کشت بدامن علم او جز سبکی خبر چون بیانه بود در با در دل با عکس آن این سکی زانجا ای کم از شسته کردی بود ای کل که جیل کج در غام زنده زیر جامه لایه دیدم در کان همه یار که</p>
<p>حکایت</p>			
<p>کشت است ازین کز تین کستن آ از درون خود خانه را از دیده</p>	<p>چون گویم شاهان زانه دوستان مردمان نیک</p>	<p>چون گویم شاهان زانه دوستان مردمان نیک</p>	<p>چون گویم شاهان زانه دوستان مردمان نیک</p>

<p>است و زب پست بجز هفت و رکعت نماز اول با رفیق شتر مستر شد که خوابی بی زحمت بر نیز بر بکن چشم تر بار بکاسه است بیداری از خمی دین طلب نگاه اردان ارتاد و خندان که نه میسور بر کرد هر پیوسته یکبار داشت زالی بر شان کا زان کشتی هفت و خشت ماند چون بی مرده اند از ال نه داشت بهت خزان که ز مستی بیسای تا بانی که وقت پنج بر پیش کاز ز تو شتر پنهان شد سپهر قد بود تا پوزند و با تو بر دست آنکه هم تو آنکه خالی اند در معنی و ت که در کان دل دنیا هم سر و کجیل در بخرا از سر نظر کج هم خندان پای بند ما است ست طاقش به تو بر دست</p>	<p>کاب پست آب و چهار کله بجه هزار عالم بر دفان منبر سزا شد بیدی رستین یکبار کند شیشه کسین ز بر یک بحد و کم بر یاری در صفا طلب ابراف چون کالی کند بکن ندان بر چو کوشید بر شت ماه باشد که با ستر هستی دم و طری شکار او پیش تو دون دار آن سر و در بخش اندیک بکند بر داشت ز پای انیک در اسیر شاه بی کس متر تا شایع دوزی از زندگانی تو بر از غرض نباید بند بود چون بر مرصم و اندر دست همه رقص جان مال اند به بند دور و دستمان ز آنکه جاز هست دای زین دهن بیسی آدم هر که زین مرده است مراد از آنکه این کند و پیوسته</p>	<p>هر چه خوردش بخازنی آن پس که کوهین مساجد است بر کسی انکی دست کم دار کرد مسند ز کوه و دیوار در تران سستی بر بود درست خرابی که تا بماند دست استین که بر مسیح فوی بر آن غالی ندید نام ز خال به که مار نکو از پهل هر کجا داغ آیت رسو از عیدی و سر جان بلد از خنا کا و از انگار بی خور که مانند بری از دوزخ کف الموت من نصیتم بی با ازین شتر دار همه زندگانی موز و فلس مجلس و عذر وقت بر ش دو دست جوی ز باران کجیل مان بر د بود زرم دست ز درفش بک تان ملک هست چو بر کند در ک وقت آه می دنیا دین آن ز زرد آسمانی که شتاب این جهان رعی حدیث دوان دنیا بود هر دو تر</p>	<p>مرد فرا او دست ازنی آن هفت و جان بجه و ز کجیل زان تر چون گرفت ز بار سولی و بار کرد چون طیار که نیک است کجا بود استخ که کج مع دعا است از صدف شکست زانیه که تو بی سلام می سالی که بعد دل بود از کجیل چون تو بر هم می نازد کشت روزی چشمه جان سر خود را بکی اندر کرد سوزی انگار دید از سطح آن یکی پیسته ال غنیم چون جاید و سپر از اهل فزون خود و کس مرک مسایه و عطر است که بر او کند پرازد دل که برای شکم بود هم بهر فصل که در کان ملک زرم و بکین از دوی راحت جان تن غنیم دین شده خاک هر دو زنی کند بر سبب شست قبل آن غلغالی این</p>
--	---	---	---

<p>من ایست در سر ایام تو جزئی شده میر نهنت دیوانه‌ها نشان حد کرده کسی از جیبش اخذ تو را دل ده و بسری در دینه ز خاک سر بر آید احوال تو ای مستور کج</p>	<p>هر که سنج در غرور الی با ندهای کرده گفت هر چه او گفته زان سبزه آنچه دانی که آن بنسب در به خویش غایب شیری آنچه می گویند بر سر آید به به خوب زشت مشی کجا</p>	<p>چندت اندوه پیر پیر دایمی که زاده ز من اند ای روانی همه تو مندان نه چو آسمان از تیر شدم ای رسول خدای بی همتا دین فدو شان کرده منبر تو نخری بگفت و بوی ادب</p>	<p>برکت آن پیر من کن باشد بیشتر و پیرای خوشتر اگر از کوشش آن ز مندان نه چو آفتاب از لیسر شد از پی امتت برای خدا از آن کشته شهر و شهر تو از همه داد با نام ای همه تو</p>
<p>شهاب الدین و بر محمد بن سید ولد و وطن غریب معاصیر حساسی و از اهل میدان نظم و شعر و تاریخ پیرام شاهین مسود حسرت شاه و غزوی در تربیت یافته آن سلطان بوده و در شهرت نه حصا و ملکوت حیاتش را در ده</p>			
<p>سپه پام چو خط ز بر طلام کشم چنان نماید اطراف صلا حد کلان دولت ز بخش نه بد کشم ز فضل شاه چو خیزند شکر ابری خوش است پر دیا بانی می گوید که خطه بر روی بر دینش آید به رجا ساق میرین سینه میا و شکر شاکلی چند کسپس عفا</p>	<p>براق حسرتی از روی کشم که سده شجونی بر رخ کشم جهان چو تیر شود در کشم که صبح و شام یکدیگر کشم دل سوی ساقیان هر کج بسوی پیش در دست کشم بگاه ز منش مرغ پر کشم سیاب سپه سوسن کشم کلکی چند تازه و چسیده</p>	<p>بای بر آید خورشید رها کشم کوی نام بر او باغ سپه سازم فلک فزون از لشکر سازم ابو القهر به نام شاه بن سعد رستان مرغ پرده عشاق کشم از آنکه غمزه بود بر شال چکانم ای را از قد تو آزار زارم</p>	<p>چو خنجر یک تیر کیش آید کشم کوی زهر را بنام ده حاکم کشم زمین کم آید که در این کشم که بارش از لشکر حاصل کشم عونت کرده در این کشم عدد زخم نیار که گفت در کشم وی با حق سینه زدن کشم</p>
<p>محمد الدین یعنی او را پسر قاری گفته اند و بعضی از ابا محمدی شهر یاری می دانسته اند اما علم الصواب</p>			
<p>در هر که شود هیچ کافر خدا</p>	<p>شد زش لوز خوار با شین</p>	<p>کشم که بار بر سه کشم که بکشم</p>	<p>کشم که بکشد و کشم که کشم</p>
<p>کافورک اسمش جمال الدین امر از اهل آن جا است زیده بر این از عاقلان حاصل شده لیکن در فن نظم کامل</p>			
<p>و طبعش بزرگ و عاقل بجز جهت پیشای پیر</p>	<p>چه پیش کوبان نشسته آنچه سرای غل خواجه کند</p>	<p>پیرش که بخواهن کشم همین وی را در آن کشم</p>	<p>پیر دهنده استهای پیر از کینه که در او پیرش را</p>
<p>محمادی اسم دی عثمان را در ایل عالی عثمان سینه تخلص سکیده و احوال مرغان احتیاط نموده و از اوان حکیم سنائی در جرح طبعش او در شناسائی است بجمع فنون نظم و تاریخ و پات بند و اشعار</p>			

<p>در تراوت از زبان لبران روی مرکت از ایران بخود و نشانی دی غلامی بیم اندر چون پیکری بر لسان شایه می من چو شمی دم چو ناکه مشرق چون خورمین که در چشم پر او به است از منی هیچ جای گفت در تیر ز کجای نیرنگ با من توت اسلام و نصرت بخو تهم ز غمبستر مجازه آورد برید از دهنش خوشای بود بسایق قد صالح یکپا بود عکف بود متمیز شورش علم در او میش ترند و در خور گفت با کربکان که در کشت پیش تیر تو بر تن چه پست خدایگان در اخطار دولت ز بهر بخش سپنتهای خوشید صدوش هر شب در خواب ابر که نای کل مسفت بهمان باغ چو میدان آنچه شد ز تو شب هر شب ملک خوران بسته سز لعین لرابی چه تشن برغ و آبین بر از جود تو بجه کانی است</p>	<p>چون ای عشق از خان چه جان با مع نایران کیوان سینه که بر روی کل او شکست بر ناکه کی بر لور سپید چو کی او ز شرمش بر گشت ز تو گفت در لعین بست دیوان او غمناست از منی هیچ جای چون از جان خداداد و هزار ز بهر خدمت بستم که فرم سفر یکی هیولی صحرانورد که سگر در سید از گفتش در کجا می هزار بار بر روی امدار میان دین شد متحرک ز خدیش در تربت ز غمناکیت برید و کشت شب روز روز ز غم کوز تو بر سر چو می زمین حسنتر از خود را نهاد کند نام تو چون در بر که روزی کرد شایق پار ما الماس بر و خضر بر ک سگوف ز یاد تخت سید روز جمعه از از ان که کشت و در که کجای تا شرح بسته بر پرده ای بگو محبت از تو کانی</p>	<p>تا در بر چاه سرد چاه زنگ مزاج تو بر جاست ز من تن جان ز آب شریح چو کل دست و باز چون لور و چون یک کفتم می کرده لم ز خواجه دم که کوش ز نام دور کشم می جانم فدای و چو کرت باید آیین ز بهرین ز بیخ بر در پیسه و سخن سطر کردن کند ای چو چه با دایم بکوان دور در آن مصاف که از غم ز خاک سینه کنی بند غمزد با نکه که نام ای بد قر در دم صفات پرشت چند در صحن کون خاک بکی شکوفه غم شد ز تو که در صبر شمع علی اقرت شد ز مومن نیل مسره و چو در این خود بر کینه سره اروت تو را باز که ز من ترا نیار و یک خانه ز از در آیین این شایب بر ده کف تو ز بکره کانی</p>	<p>چاه از چاه پیرت و شاد که در بود در غم و خاشاک لبه لعل از نبات و در زلف ابرو چو کانی غم خوار با آن کت می پر طلعتی از او که چشم از کت نبرد و شبکایان درین عثمان عبداله امید بود از پیسه و خود بلند قامت و سپار ز جای بر جستان او پای در نشیند که ز پر ز خون آه کنی خجک برید و کند و صد جای بر در رسیدم خون شده اگر چه نایم با و بجای سبزه و لاله بنام نهادن یک ز شاخ مرصع شده از که نشاید کشت و کباب بر دگر ز مکر ز روی این ز ای بگو بگوئی در سر کاهن اندر میان آب بر از تو کل سید کانی</p>
---	---	--	--

و از هر سنما به جهان شکر
 از این یکی در سینه
 از آرزوی منی و در کجای
 از کیه می کند و کردی

ولایت عجز از اقلیم چهارست و در این ایکن است که بنید و عهد خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 این آید در شهرت معلوم مشرف و عالم که آنجا از اولاد ضحاک عجزی نورد و از زمان برادر ستاد غزنوی حکومت از آنجا
 شد و غنای بی سیر بر آنجا غالب نیامد و از قلع عظیم آن میاد قلعه بنا است که سیر از زمان بی بی
 بیج آن قلعه سانی نعت قدرت نیامد و حال اقل ولایت بر آنست تفرای آنجا تربیت داشتند همیشه **میر حسینی**
ساوات اصلش از دهیت فروردیه است ساکن بود ساک ساکن این ناله و ملک عظیم است و از این
 شیخ شهاب الدین سرور است و بصورت شیخ احدی که عالی و سخی است و سید و سواد آنجا که کوشش از این
 ششتری از این است و نشته تیه شصت و شصتی اول فرین بر نظر است و است و هم در هر است از این مدار خلافت

این قلعه از قنوی زاد اول از صفت بسیار خوب فرود	این طرف خلافت بجز	روزی ز قضا کر کند
سیرت و چو سپهر باد	آن حشت و مال جاده باد	پیری حسنه از سر کوه
سوی که از آنجا بر نور	در چشم بخت از آنجا نور	این کیهت که میا باد
در کشته این معاک و فیه	سپهر و بنا شادین زمین	بر از سر وقت خوانند
چو آن بجز سوی او چشم	پیر سینه کوشش بضم	فغان و نشته از ای
سهر و غزوی از هر دم	آنرا زین است نام	چست بر روی علم مرده
دیوان آفتاب ایم	فرق ملکست ز پیر ایم	بگفت ایندی بر پیر
نی پشت و نه روی علی تو	یکدیگر ز کشت آدمی تو	پیر سلطان از نشته
نی غول از غافلیم از کین	پیش از آن تو ام بصدی	چون غنای برین بکوت
مخل ترن کوبای میسی	معزور و در دهه با خوشی	بخانی مراد است
دو بندان که در من آمدند	چو نوبه و سر سینه	چون بنده از بندای تو
کوبان شادین سخن بکنند	بخند و کلاه شاهی	سر کف یا کج بر سر
پیر از سر مال و نمودش	فاندر بر وقت از روش	از طرف تو بگفتی و بگفتی
ای ساید تر است تو	و دایم تو از کین سینه	عباد این قدر کز او

ولایت قاین ملکیت مشفق بنسند و حملات و مزارع و غنای شت پادشاه که از تراب و جاست سید
 و این است با این اسم و صوفی و استواری تجددی تریشا که کوشش از حیثه ششوری از اول قانی است و

بیزانین با می شری از اول خط نشد و از دست
 از آنده و مرقد و شکر کند
 و بود برود و شکر کند

با عتدای سوسه که بیدار / با سوسه ز زان زان / ولی از این دشت پادشاه و هزار پست بظن رسید

اشعار دیوانش بجز است است عین شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکره باطلح اتفاقا و موصوف است از دست بد کتخت است

<p>صورتی که بر می آید / نماز شام که ز دماه بر خاک / چه گفت گفت ز میانم / چه دیدم که سیرت می کرد / خوش آنجا تا تو هم شرح / ادب زنگ شام می آید / برقت نامادون خرم از / مسرتی شب به شب که / آنان بچم که زان حرف / بنامی ترک در جهان / او شاد که جان او / سخت زودم که در / که نیز می لم امانت / برین سخت نیست / بدای که پیش می / چون دنیا من / خراج شکوه تو / خورسبانه است / به کردم در دین / به سز بود که / زبیدی سن / بر زشتینده / اتی لغتی که</p>	<p>اول می غم عشق ترا / در آمد آن مرد شب / چه گفت گفت ز / بجز که پیش می / بجز به غم و غمی / این شاه که در / مکر ناخوانده / آه تا با زید / بگویم از تو / مهربانی تو / من غم ش که / پرسند که غیر / من اوصد کار / بزبان سخنان / پیش مردم / آه اگر / که هر که در / قاصد که در / از سبک بپسندی / چو صبرم / که عدو / شاید که / احمد نامی که</p>	<p>بر می که ولی / بشو که مرقم / چه کرد نام که / بر ششم دم / بدور می که / با شش آه / پیوسته جا / هر کجا که / زبان شکوه / من خیره زنی / بچند دل / چون به دل / ایکنی بشم / نوید و عدو / قاصد ز به / سبب که / ترا هزار / نسیم میکنی / چون بگریست / دولت را / تا چند زن / بر سینده چاک / زان سبابه</p>	<p>چنان صیغ که / لب غلام / لبان عوی / یعنی شود / بدان سید / اینجا هم / اینقدر هست / پس که / که هر که / دل بی طبعی / بچراشت / دانست که / بخود قرار / به سوز شادی / باز آید / که ز نام / که زود / دانسته که / سلیک است / بسا واد / با غیر / که سپهر / محرم جانی</p>
--	--	---	---

زبان

از یار و لابی شرم خونی	خواری سپید و لطف کم گوئی	چندی در می تویم تو ای	هرس که رش به خردن
ای همه شکسته و فاده بیای	با در همه شیر سوفا می بنوی	آخر تو چنانندی که کس آن	اول چنان بی کس آن
دو صل و بجام غیر دیدن گل	دو دیدن تو طمع بر دیدن گل	مردن آسان می سیدن گل	کسی که بپسیر تو بپسیر

کرمان از اظیم سوم در بنای و اختلاف کرده اند که پیشتر از این از اردو پیشتر با کجاست امش از قواست و چون کجا
 پیار سالمه باعث است طابع بار تشه اسبیر میران ضبط کرده اند و مردش علیم و خوششوند و بلوکات آنجا بسیار
 داریم و راست و بعد از اشفاشته نادر شاه حمل آرمی را بجا آورده اند این چند سال تقی نامی زار از آن میار باعث
 خرابی آنجا شده و آنچه لازم فرماده بود عمل آورده و طبعش بعلت ترود سپهاده محاصره شده بود و چهار ماه بعضی دار و بعضی
 سفر آخرت جهت مار حال کرده رعایا از آملی اشراف عالی و اعیان اصناف از شدت و سمان است کوتا اندازا انچه
 سبب کشته شدن تقی و دفع فساد و در فاه اندامید که من بعد از اوقات مصون باشد و شمار شعری آنجا بترتیب نوشته میشود

ابو بکر پیری از حالت معلوم نیست و بگزارن بای شوی	در چشمه انخوی جهان شود بگفتند	و اندر علم از وی لی از در بگفتند
من وی ترا جواب میدهم	آن شب شما بر این در بگفتند	شیخ ابو حاتم از حال او خبری معلوم نشد و این بای
بطرفی عرفا گفته از او نظر و شبت افاده بگفتند است	دل مغز حقیقت است آن در	در کسوت است جلوه در پند
هر چه گران نشان سنی از	ایر تو روی او مست است	مولانا اوصدی از کار طبقه صافیه صوفی است

بعصبت شیخ علی الدین سیده و در کرمان جمعی از شیخ در عهد خان او بوده مثل سید سینی سادات شیخ اوصدی مرافقه
 ارادت با داده گویند تمام عمرش از سوئی عشق فانی نبوده و در مجلس اکثر اوقات مظهران اشعار عرفا شعر نیم و شیخ چون در
 سماع کرم شدی سپید این خود و حصار را چاک نه سینه بسینه یکی بناوی آتشی قلب حاصل شدی با بگیا چون شیخ بنفاد
 سپر فلید و رو شیخ شنید و سپس چند مجلس کرده باه گفتند که طریق شیخ امنیت و شاطافت نخواهد بود و در این صورت
 رفتن شما نسبت آنجا گفت از شته از تقریر شما آن کا فاست آنجا میروم اگر نسبت من چنین داده کند او را و
 ای اند میکتم و آن مجلس حاضر شد شیخ بعضی از من بگفتند او را در یافت بعد از آنکه در سماع کرم شد این با تیر کله و خواند خلیفه
 خود که پان... و با قدم محذرت پیش آمد و هر مقدم شیخ بناده در جرگه میدان نشست و این شیخ محذرت طلید و دانش

در سنه اتفاق افاد این رباعیات از ایشان است	سه است در بر سر خجروین	در بای مراد دست سپید
ترانده که کاسه سینه بگفتی	هر علقه زلف تو چو راهی شد	بهر دست او خوابی باشد
بیز زلف زنت کسی نشان بگفتی	در در سدا جاسه کشانیم	در بنگه اصلیت زانم هست
سراسر آفاق بهیم نمونند	کشم چشم گفت شرابی کم بگفت	کشم چشم گفت کبابی کم بگفت
کشم زدم گفت که در کوه کشتی	اصد خانه خوابت خوابی کم	شوی مصباح لاری کفته این چند بیت در وصف طبع شیخ

بنون غره تیسج کشته غزا	شده طسرتو آسمان مطرا	برست فلک نقاب انور	بخشود غروبس صبح زور
منع حوی تمام بر مید	به داند که در مید فیا	پای ایستش پیر عبد الباقی	سندش لبش بجزرت شاه
<p>خدا بدین صفت امتد منتش از اجله سادات حکرم و در تندیب اخلاق و میان بچگان مستقم مستحق کفالات فضالی امد و با سوزان و جیدتی طرز فی دور زمان حضرت صاحبقران شغل مملکت و مصیبت استرس از در فتنه شریکین لا مثال است از و کامی نظم اشعار منظم موده و در خبک حاکم در آن که در میان شاه اسمعیل صفوی سلطان سلیم عثمانی واقع شده</p>			
در سینه بدو شهادت کشته	تا من چه شد که باز کجاست	سویم نظر بچشم عنایت بچکا	شوان صیغ با تو هم تر کشته
طنلی بنور فتم کجاست بچکا	دو مسکن شده که چه کجاست	اره نیست بر اوی سلافت	در ویشا ترک عالم کرده
نیست طریقی تا قیامت	<p>بیای ایستش خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور بر دارید صفت الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری سعادت کسب برین قطیعت مامور از آنجا پند قطعه مردار پندار از زبان نغمه آورده و در خدمت آن شهر یار که رانیده و باین نسبت این کتاب شهنشاه ریافته و وزیر زاد کمال نسب بکسب حسب منظم و حساب کجاست با فضایل موردی صیغ کرده تا آنکه دو واقعات در چین دولت سلطان چین پند ترتیب یافته ترقیات عظیم کرده و با صدارت در مجلس مستریدین همیز که سر رشته محبت فیما بین منسجم بوده و بنو ختن در غنوم مشغول بود در صاحب بی لسان التفائیس آورده که بچکس اوقوفی در روز غنوم مشغول او بنوده با کمال عظمت و بدول مصاحبت خرد اول حال از دست خاداه بعد از وفات سلطان ترک شو اهل شوی کرده منردی شده تا و چرا درسته وفات یافته در مصلی مدفونست و قریب بدو هزار است از غزالیات و نقاید در با عیانت و قطعات دارد شعری مومن الاحباب گفته که تا حال نظیر ضمیر زبیده گویند شعری حسره و مستورین تاریخ منظومی بحیث حسره صاحب قران میگفته و تویستق اتمام بیافه در خط لائق نسخ خط با قوت کرده از دست</p>		
که خور و سنگ همی بر خورده	هر که لطف لب فلان	کز نجیب سر کشت بدندان	پشته و یونان اصل سحر کاف
ز اید صومعه شکل سلطان	خانه دل طریقتت با کجاست	دو سه روز یک در این او کجاست	خلق ریشود سجده در دست
تراست هر سخن بر سنگ	فضای نجا عیانت از با کجاست	هوا کی کلشن موج ز قیوم نظر	ز بیخای جهان از اسامش آن
ز بول چکان و سنجس چه کجاست	سر سپاه خرد و سر سنانت	چنانکه در هم تیغ تو خون	چو که هر دو تنبند ز بجای
شور که کرافت ز نادر تو	مرا از زندگی در از تو شرم کجاست	ولی دهنده عیانت کجاست	شود ز لجه بجا شکار خلد کس
که غوغای سگان ز لال	کس و ما زبان تیغ است از	چون من وصال او بد آموز ما	بکسی ای بخت کجاست سخن ز زور
در نیست مگر کس بی در	<p>خواجو دیو استش لاطنه شده و غنومی بر بر غنوم از سرار گفته مشهور در وقت الانوار و شعری همایون راننده گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علی الله در عثمانی رسیدند و با ایراد ارادت او نموده</p>		

در شهر سنده وفات یافت این شمار از در آنجا شایسته شد		اسم نیست که در دل غم عشق گونا		کما ز که غم عشق کسی نیست کسی	
جز غم جهان بیخ نذاریم کین		هر چه نذاریم غم غم بنده		پرسم ز تو پرسیدن که عیب شما	
در شیدی امش طاق ضی صفت ملا یعقوب عشق اوین است و با هیئت بخدمت دیوانی سرانستار بود این باغی		دیده و شبت کردید		مستین طلب این است بر	
ز میدان با شمس عابد بر در		در ذره ما دست یار بر شتر		بکرم درون خانه را دست	
بامیغ شیرین با فلک جنگ		وز خم زمانه ناله چون چنگ		در خاک زار آب را کوهر	
سینه و بوزالده شاه منت اند و صف فضایل ایشان در شرح مستحق و در کربت که کز دست بطریق عرفا دیوانی وارد		باین باغی در وصف امر المومنین علی بن سطلاب از دست		ان شاه که از ستم در است خا	
کله جهان مغرور است بی		از آنکه نام گرفت این شاه		مولانا شرف الدین الزامل مقصد باقی سن حال	
کرمان بصفه کالات مشهور جهان بعد از پشته و ساکی در فرودین متولی گویند در مجلس شاه طهاسب صفوی شرف سوزال حضرت		شرف و سعادت کرانی کوشش از در آن آن محمود و بعد از اطلاع به بیرون قلعه را انفر کرده شار مجلس شاهی ساخت به نکلش است			
از کوانی صدف نشد کوشم		قول شمر که بود در پیش		جای آن بود که کوانی کوش	
نخواهم بگذر و سوی چمن از بیکر		ببا دویی که کیر و کل غری می کند		انفت کمال انش را هست	
تن حست را بظرف هر کجی		این که در دهن تو بر خاسته		طیان اصلش در قفسه کیم که از اعمال که راست بوده گویند	
آب و هوای آنجا که در آن و عشق و قلم شکی در آن و جلالی ز نظم مشرق قدرت تمام داشته از او انش یاد برین چیزی معلوم نیست					
مداف برستان شید و نوری		باج از مشبه است کس که کین		کسوت از وقت پوشیده است پنجه	
ششید که یکند برستان برین		عطر سالی یکند و گلستان در سو		کوهی مشکو از دشت می آید و پسر	
از طرف بیخ کشت زان نامید		میسای پس از نور و پانی کجا		بجا و کون بی شود از آن در تپه	
شکوفه رنگینه ز کوی گلستان		ز کار خفته ز کوی بر غنوار		سیرین نسیم خام بپوشید زمین	
تا باغ بر کوفت سر خطه علی		بجشاد با صبح در آن وقت		از آن که در دست پیام داد	
چو سوال است با این چو درین		چو آب باغ چون نیش زین		شادی طبع جان و افغ اندوید	
عجا و هیئت در محمد طهران مظفر در کرمان شاهش مرجع خاص عام و علماء و عرفا و مجلس است ازین که ان است ج درون رسته					
برای جان نهشته ام از کوشید		روز از آن که تربت داد و بنیرین		کای صحن که صحبت افشا و نوری	
که در جهان بی ز تو غم نشود		باری چنان کجی که شو غلطی کن		بر شیدا افشند بزرگان بی سزا	
باری بگو خدایان خوب است عا		باستان حوکم ایکی نیستین		عالمی از سر زلف تو پریشان بنوا	
				شوقی کجی چشم خوارت از سوز	
				کوا هسته ز زود که نشسته در زمین	
				از سر زلف تو بوی دیشامی بنید	

کرمانی است و در پیش تو بخود	پند و رسالت از سرش بخواهد	بفرودان من با شکلی بجا بین	چو پستو زنده هم سکلی من
قصی اش سرش لیدین محاش استند یمنش این حال کرمان در زمان سلطان محمد صفوی عهد زلمه ک محمد سه بود و بیای			
این چو گوشتش از گوشتها	اگرش ز دور غرس صد در شست	عزیزان همه سرم کش انگوش	رضوان همه شلخ طریکی کرد
مستطرف هاش از آن یاد است این باقی از یاد کارنیا به این از حالش اطلاع می بهم برسییده و از دوست			
یاران موانی من پس مندا	مانا که هم نشسته بودیم همه	هر یک بهانه در مجلس گفتند	وحشی اصل اینها باز
باقی من حال کرمان است اما چون کثرت قات مولای فرج بود در ابعاد میزد بسیار سپرد و مشهور پیروی شده کنی سخانش طاعتی تمام و علاوه آنی با کلام دارد ندرت عشق عاشقی آگاه و تقریبات رنجش این معنی گواهد است و مشغولی آری یکی در کسب مکران لاسر ز شمی کله برین بخت یکی در کسب و کیشیرین مثنی با طر و نظیر بسیار بگفته و یکی دیگر نیز در کسب و کیشیرین که نام است مثنی از او شیرین که توفیق تمام میافت نهایت استیما از دست گویند در مجلس و به پا عالم لغات و در این شعر جلا خنده شد این اشعار از دست بر نگه			
طرح زری رهن اند استم	طرح سخن فرج و کوه ساجم	ساحه ام من تنبانی غیش	خاند اندر خود گاهای خویش
بج کسم نیست به سبایکی	تا زدم طعنه ز سپایکی	بانی مخزن که نهاد این اساس	مایه او بود بر دین از قیاس
خاند پراکنج خدا داد داشت	عالمی از کج خود آبا داشت	از دود طبع که سنج خویش	مخزنی است پی کج خویش
کو چه سردار آسمی در و	انقدر اسپه دار که خوابی ز	هر که به سبایکی او شتافت	عزیزت شایب بگوش انگاش
شرطه ابینت که پهلوی شای	عیر نشان او بود ارنگاه	سک و کج طلب میزنم	کام در این و باه و بیز غم
کام من اینست که فیاض خ	بکن آرمی بساط وجود	مرحمت خویش کند یار من	کم بگذر محبت از کار من
پویه این کتبی نورد	مکرم کن زود آفاق کرد	غالیه سالی عین العسرا	بجوه کرد آن کل محمود سوز
زکن نامی ل لگستان	صل کشای رود بستگان	مصلحت هست از همه آگاه تر	در راه او از پند که او تر
راه کنش سبب عقل کس	معرفت اند چنین است بس	روی زمین اهل پند رفتند	این پندرز بر زمین خندان
تیره کلی از می کوکند ماند	کان تنی ز اهل شد شکمانه	پادشاهی بود طایک سپاه	بر فلک از قدر زوی بارگاه
در حش پده نشین شری	اشتر سدی پر سعاد شری	زلف کجش علقه کشش که شاه	چشم غزال از پی چشمش سیاه
نظره داشت چو قدر سپه	شده عاشق کل زرتی هر	بود بر آن حضرت بام سپه	صحنه می حسود غنا چو هر
جده او دیدکی سنه قد پرش	آه از آن جلوه گری ز خروش	تیر بجز روزی افغان غم چست	بر بگوش است و تا پرشت
شده پاره آنده غوغای او	هر طرف افغانه سودای او	پنود می او بجای کشید	کو همه بگذشت و بگنود سپه
یافت چو ش حاله درین	خاند وزیر حسنه اندیش	گفت در اینجا چه سازم غای	بست بند سپه تو ام هیچ
مکتب بجز کوب و نا وزیر	کی بود نینبند کلاه و سیر	بست درین کشتن خون کینت	سوز زنی به خود او کینت

<p>مردم بر لبش از مجنه کنگه چو شمع است ترا سو زاده که پیش بر صبح آوری کاشد چو من نیان باز کرد رفت یکی پیش که مستقر چیت جمله بختند که کرده تی چو صدف در تیره در باشد لبیک فشانده در آن عمر شد رفت و زور کینه خور ساق نکوت در راه بجای نیافت هست چو ناکامی من کام شاه وید چو بیت او شمشیر مرد که پیش چو آسما رسید هیچ باز یار و غار نیست یار دور بخت کند آخر خاک رسم و عازم یاری جو همی آسینه و آتش افروز سخن که سوز دل بی ندارد بجز آینه بر سر دستار نکوت عونت و پدر زاری رساند کشتی را بکوش برون آورد و بستر از شوش عرض این میل چو که در قوی بمنزله کنت روزی چو بی رخسار چو بختون پشینه</p>	<p>هر چه بیان کرد فدا و شش و از کشتی بچین ذرار شاکه اودا بخلج آوری لب برون بچین آغاز کرد و ز ز سوادت این بر صیت دور سپهرش چو صلتی بعد ز غامی همه سپید شد و این صحرای کمر گشت پر آمد و بر تخت شاه افشا دور بازی آن زود و آبی نیافت نیست زبنت که شوم کام خوا کرد و بر او عمت و جواهر شاد از مد و صبت و آه رسید آنچه و فامیت در آید نیست که چه قیامتش و قول بجا ک وادن کل از همه خاری جو درون سینه لی آن حال میریز بچند کو آب از آبی ندارد که جان بکن تو فدا می دانا و کوزه چشم حسرت باز بکن و داد کله ای آه بکلن میل و اود بچین خوش بکن شوه عشق و در آید سنگ لی که سید کن از لیلی سخن در آن شکلی غمناک گشت</p>	<p>خواه که در آب سپهریم حرم سبتن عهدش تر باشد فراغ مرد که پیش چو آن مرده یافت مردم آبی چو سینه یافتند نکوت بر آنم که بی درنا سپ لبیک ازین محسوس برون نیر نبرد که ساخته گفت چون شد وید چو آن عاشق صبت بند ترا نشکست عین شریا مرد که پیش زمین به سداو از مد و صبت و آه خویشت نکوت توئی قابل بوی من بخت اگر سلسله حسبان شد وادی که ای زاری غمی یوز بر آسود چو کین آورد من که ز پر حلقی زرشکی بر آن لاکه سوزی نیست بجز اسانت شیرین که رفتا سباز آنگه او کسین کند خوا یکی سلیقه با هر ذره رقاص بمن بلیت کاپی او از حرت ز کون بر بسته میل پر ذل اگر مد آب حیوان رده بشی که میل کوچ در چشم تو خور میت که کرد بر دین محسوس نشینی</p>	<p>نکوت چو کرد پیش ز کوم محترم لبیک بعد عقد در شب چو سدا رض کنان جانب همان شاکه بهر تاشا چه سبنا شدند کرد و بر آسیندم نام زین برباب عوطفه این کسبه نمایه سپهر بر لب زاری که افشان از کف خاک پر از کوه بر خاک سپهر نکوتی که در دین سپهر کار نکوت که شاکه عفت بند دست کیشم ز قنای خوش بست سزاه او ز قنای مور تو اندک سیلان شود عالم یار بیت عجب عالمی سینه خود را ازین آورد زنج زود خاک بر بر شدی اول سزاه و غیر از آب نکوت که شیرینی و شیرین ز کون باز که خوار شد و گاریت شوا کشان اندازد را تصدق که خود را برده بر آسین شکسته فارور جانش کون چو عشق در تو بنود مرد باشی هر مصدوی از حسن تصویرت بغیر از خوبی میلی نه منی</p>
---	--	--	---

<p>تو قدمی در محبتون چو کوه ناز تزلزل می بینی او اندک چو دست مزاج عشق بر شکل منید هست عقاب آینه آنگاه در پرواز باشد مکن با او که هرگز ترک کند کام نه صحبت با او آن امر محال است پانزین کیمیا ز کس است را صفات عشق انداز نیست ز اینجا را چه پسیری ترا بخورد کمان شکستش بر روی گاندار در آن پری که صد غم حاصلش بگریزد آنکه او دیندگی داد نیازی هست هر جا هست نازی ز او که نسبت هر روح با روح اگر عالم همه کرده اند یک است که مجنون خود در می خواهد دست یکی طبع ششانی شیرایان ز طبع زود در هیچ پادشاهان بهشتی که نباشد حسن منزل نهایت خاطر شیرین عین با نه او لش و رنگهای سینه خسته که گوهر شک خردی نفس بر شک خیزد او ز شیرین که حسزه در جا غیرت کند زود از نانی او که جای که مستحق و پاکیش</p>	<p>تو چشم داد نگاه او که انداز دل مجنون شکر خفته و دوست قبول عشق بر طاق لبه است کجا از صوره صید ناز باشد ز آب جوشنگ بچه اشام که در اثبات و لغزش قیل و کاست غنی کردن آن جو به غلبت را کجا کو عشق حرف ناز نیست گلشن است و سرو در آن کوه فدک انداز غمزه و نقش در کاه هنوز از زده و بی غمزه و دلش در دوباره عشق او را زنده کنی تا باشد نازی که نبود نیازی در می از آشنای هسته شوی کمان این بر گاندر توان بست بگردد نگاه سیسی بکجه گشت او که از کوه خانی که گذران پیرس زدن بر سیس زود در آن بنام کاروان از معزول وزان پره نغمی اندک کبریا بیجان از خبر گیری نشسته وزان خزون شراری نمی کار ز شکر و پیمان بر پس چنان کیره که آن طاق آنانی بنیاد تو گلی بسین و نیش</p>	<p>تو سوی سپیدی از پیش اگر سپود دلیل بر نمی بود قبول عشق خود هر چه سناک کوزنی بس فری سپید و پای ز بانده آن مورد کیمیا کیت سخن در کیمیا ی جسم و جانست مغرض از کیمیا همیشه عشق است کوه شوان و بار و زنده گالی ز چشمش ز ششانی بر و آیم لبش رنگ شد سر چشمه ترش سر سویی ز عشق او نمی گاست اگر میاید تا عسدر دوباره نگاهای باید از مجنون را غار میان آن و دل کاین برود باز غرض که آشنایایی جانست انانی صحبت جانها جانها بزود نازک و طبع اندر زمانه ز خوبی بر صلح شده سارانی چو خضر و حبت از شیرین علی ز بی آری می بودش جان پاکش بهجا سوسان سپرده راه پرتو هنوز آثار کرمی ز شراب بود از آن عهد و مدار قدم است یکی آنجا که عاشق پیدا زود به شیرین از طبع غیرت اندوز</p>	<p>ترا بر او اشارت های ابرو ترا به گفتن او حد سپند ز بند عشق هر صیدی که که بر روی شیر سبلی از نای که گویم حق عقد کیمیا حیت که کو خود کیمیا ای است آنست که آکیر و جود آکیر عشق است که گوشتت مدد بخشد توانی نهادشش مکیا بر جم جواد بجلی ز شمشادش شد در امرش بجز بر سف بکجست و نیوست مکن بر چه عسدر از عشق آید که آید چشم بی بر سوزان بود در راه و ایم تمامه چه غم که صد سپاهان ریاست بعب قلیت حکم بر زده نمان که بر نید از پی در بخش سلانه بر پس زدن پیرس بر لب زان مسکن ز شعل لب را می که بودی در به دیار و در حکیم خبره را از شمار کام شبانه خوان آن مجلس شیرین خبر بود ترا در ششای اشک رخ گشت از شمع خویش بر دم خبر بود سگت اندر دل بی تر بود</p>
--	--	---	--

<p>بر آن سپرد کار و چارچوبش ز خسر و در لش جابجایی زنج و بن رشی کی توان کند بر بخش رفتن خسر و از آن جدائی را بهانه ساز میگرد که شاقه بشاخ سرور پرواز سینه کلن بر پانز آردارش دل شیرین که مرغ بسته بر پرواز و گردن پانز و پرواز ساز رسد بر شاخسار آتشمانه شعلی خورشید شرفان آرد و غامگی است در آب گلستان بیزار شو خود که آهنگ جگرمان این بستان پریش میگرد آن من میگویم تندی نم سر شپا پر بسته با هم جوان همان از نیامی سپا بزرگی کرد و همانرا که دوست چه بر آلوده شکر که خوریم کند از خانه و همان کز آن عجب جانی با بیعت بجز بگو و درشت میراند از بارش بگنجی که رسیدی بهشتی صفای زلفان از شیرین عشق که کس سایه بر خاکش نماند</p>	<p>که پروان در شش از جگرش که آسان مهرش از دل نماند بجز آن بر جانماند لبه چند بر او ابل هم را در پشت کتک مهر حریفی قصاب آغاز میگرد نماید شاخ سر و شش چکان نماید آستینان سوراخ بارش پرش ساعت به ساعت تیر نم دل بسته بروی او پرواز شود این زبان مرغان خانه ز خسر طبع را مغزول آرد ز دم کرد و بیک لغت بر دل از آنجا نشاند و با دل تک موافق نیست طبع را با موافق که آنجا با کجی خود که سردی با طبع سبز بگشت از هم بی شرسند و نم زند آبی چنین دارند صهارا که دوست چه داند آنرا که بره زندان فریم کند از خانه و همان خانه که شیرین اسرار و بجز پرواز در صافی خاطر شیرین زبان کس بر سپید نماند می سر که شتی صفای وقت و وقت چشمه دار از جانی بر بیستای</p>	<p>ولی هر چند کوششش پیش میگرد چه در طبع کسی نوقی کند جای نه با کس حرف کشی نه شفقتی بان کست باخ روین سزانی ز بیم بر پا ز مرغی که نند و دور زید جیش ز شکر آب و آرد زبان خاطر که بر آزار شری ز بس غم شد بر آن مرغ خوش ز ناخوش بکن آن مرغان کتک رنگا ز خویش بار و شماری بیکبار از پرستارانی در خدمت تو او را پس که ما خواند بر خول چه پاس این رود در بار و دم در این آب هوا بوی فانیست خوش بختی خود هم شکسته صیغه مرغان بر هر سر سنگ این مهمانی و همان نمانی فرو نماند شش و از مردمان ز بی همان کس انصاف هرمان خوش جان بی خوش آب و بوی حال خاطر شیرین دیدند که بوی دیدند بر امانی برین چهار روزی حین کشند برایش اعتدال جان کوفتند اگر مرغی شبانمی رسیدی</p>	<p>دل خود را فروخته سترش عجب ارم کز آن مردان کند و کز کوشی عقاب آلوده کوشی بنویسش چو میل آشنائی نفس باشد بکشش کوشش حور ارم باشد بر وصیاء خانه کند بازی بقمار تندرستی سر بستان خسر چون شش بر آن شد آرزوی کوشه کاشی کند کاری که ماند یاد کاری کیشی بی اشک از دید آشنائی خودش خسر بود و بجز جابجایی همان فرض ترین کار و ارم بچشم کس غمش چنانست نوالی بر طرف بر سر نهفته کوشش حسن کند مرغان خوش توان صد سال که در شفقاری که بر خردار با دزدان کانی که آید و سرش آشنائی که اشد قابل طرح و عالی پرستاران جستهها کشیدند که رفتند از آن آه و سزانی که آهسته بستی بر که کشند نم از سر شپا جوان کوفتند کوشش می آید آشنائی بر بی</p>
--	---	---	---

بشیرین گهی داوود از آنجا اگر بسنجد اش پوی بزرگت مشاوه چیش از قلعه که خود بر که که بد شکست بکن بب طش در شب کل نشسته اگر بشیرین زان می بندد که کو یا نخت بشیرین اندانند اگر سوی رام شیرین نه بددی اگر دل غش بودی خوشکوار کنده بین که این خاطر شاد کو که کشند جای می کسارت بود هر بی کل ریشی رخ زود نشسته بران بستان بر آورد از شکاف سینه شاهان از دکان شاه خارید بت پر شکوه ماه پر شکایت بچشمش چرا حتما می سوز بشارت کردا کلکونی کشید بمخاصان گفت گذاریدیتما زهر خیز بیکه هست از داری کنیزان کلید کج در مشت بیتیمان جرم کاین حال بدیم کای جوی شیرین خورای زودی خوش زود پراشانی تو در آغازی سخت یاری	از آن شب هوای غبت افزا سر بر کی نیابی رخسار کن کل سبیل بجز چشمه بنوه صدای ورده در شکفت کن کل در دست کانه در چشم کشد اگر نماید پادشاهش هم خند که بروی بی با فغانه خوانند زلزل در رنگ بجز در کل می شراب ناب در غم زهر بار است که آید از کل او گلشنم یاب که دشتی رز گلگامای بهار است کش افند نقش نظاره باغ صلای غبت هم آشیانی خردش جان آشی زحل میش نشاط سر کل فرصت شایه کل خوش بجه سرد خوش بچاک ز ستر تا پانک بشیرین پر شود ز مشکور خت در دامن کشید که دیگر باشد هم نچا سرد کار برون آید ازین غم نیکت غلامان قوی سستوی پست سپهر از حرم سپهرین وین ککش از چمن بچار کی پای کن کاین نیست صفا ز چو خاند ولی از عجب بی اعتباری	یکی صواست پیش او کشاده رسیده بسنجد اش اگر گاه خود زود چو روانان کسار پرا زود پر زود مرغایان اگر کلکون کلکون کرده غنای بکنج چشم شیرین اشک غلطید سنگ تلمی زده از نخت شیرین بباغ خلد اگر شیرین کند می غنی دارم که کو کیم شادش بلی طرف که در دامن شت بلی می خوشش به دشت کجا یکی میاد مرغی بسته پر دشت چو زود دید ال غریب بسته که مرغی زود دوق ز سر شت کو عیب و مزاج من شماریت سرد و سر که دوزخ مزاجان که در دوشه ابرو بکنند برون آید ز شکوه ال از چشم ز سپهر بیکه هست از داری که از ما بر غریبان شک شد در دوق قلعه در بار کشا کای سرخیل بشیرین جوی شد می شش زود سیز زود شد تو در آغازی سخت یاری نپساید بر دم استنای	تصنای و صد ز صد ز یاد در خاش زود بر سینه خور هر که از است پذیری که بجای سوجه بر آب دانت و که زنجار و خوشش و رانت بوقت خود میان کج ز خندید ز بی شیرین جان نخت شیرین سند عیش از دیکر بر دانی بباغم از حساب کار داری بود خوشش که بدوق دانی ولی باید که باشد یار کو یار بستان هر دو بند از پیش دانت عدوی خانه در پهلونشته که پرورشش بود دست متیاد مرا هم با شنج دام کاست رواج آموز کار سپهر و جان و با ز اشک بسته راه خند نخاش صد هزاران نقش زوش بر دلی آید ازین رکته خور نمی پسندم بودن او که رای شباع خانها سپهرن نهاد قصاب از ما چنین بچار کی بود کلکون نیست خبری اعتباری ولی پسا یا زود سیری بهر گوی صفت چو صفت
---	--	---	---

<p>مجت کوهوت کوهنا کو شاکر یا ناز این مثل او اگر سیوهی بی وفائی بجز در طعنه زو باید نه برن زودنیال دایع کوهیا کوه بجویش پیش ناز میباش بجز و حکمت پر پوستیه بی ازاک انده هست از پی رفت القصد آینه شست کسا لبش اعهده شد با شکر خندا زهر برکی ران شست شکر کوهیا خوش سنه آدل کسا بناشید که باشد حسن بی چو وقت آمد که در دست کاه بنای حسن است چناد بنایش کار چنینی آبدانه است بدان صفت کران انش با من سینه شاپی نباش حریص کنج بنای کوه سنج ببره قیسه سنج سخت با دوه بگفت این کار فرما خود کده است و فاکتمی است رت از کلاه چو شیرین عینه زو بر طرف کسا صبا می وضی سنج عشت پسای ابرو قطره قطره این</p>	<p>اگر داری ضعیف جان ما کو که باشد زو و طبع آوی او نمی جست از شما خسر جانی مینه استم اینها من را رین خود بارید اشک حمر قه و لیکن کوش او است پشاش کمی تنگ کنی آهسته میراند مینه اند که چون و یکند من بجز من بی کل سبیل نوباره نخه زان زه شده غمزه پویه پساری باقی در خود نهفته ازین خاکست پنداری کل سند اول پیش بر جوبانی شراب پیشاید بر کوشت بر جا اسکس عشق آریب چهل ز محکم کاری فرادمانه است عیان کرده اند زنیان قه بهر شاهان جان اول نهش بگفت اینکار مکن خست کج چو زر کرده که پر دتر از دوه که از پیشی همه کارش تمام است فراموشی مینه اند دل بران کوه نم شده خوشی بیکار نهار شب شکر حبه حبه کله این ابرو ز بهار ان</p>	<p>شکر بگفت آری خست بجویم اینک در طعم و غایت تیر شیرین این با از نهد است پس اینک غیر با و یک چک اگر ما رستیم کوهیا و سبزه چو خوشی گشت اینها مستها از جا خود پذیریش ان پوشید و دریا همین اند که اشد پیش ران بناشید چون برای طبع و شق اگر بر کل اگر بر لاله دیدی ز غمش کاره ان قند سر کرده همیشه ساخت او جای کس بجویم پیش سانه پای جان گشت یک خشت از پناه شست گدشته سالها از عصر شیرین بسکه کردی دست قه که زیر پرده مار و کمرانی است همایون کبری طاهوس کج سیم و زوز بو فتنه ش تر کار کار فرما ان بر شست بگفت آری بود شیرین بر شرا ز نام او بجان میلی آریه ندار با مزاج خوش می کرد شراب صبح و صبح شادمان جان شوباه بر قل ناز</p>	<p>ولی کوهیا کوهیا این من است طعم این چنین کشتن و آینه که این کوهیا بد حسد و نهاد است بجویش پس شیرین چک کرد پا بنشین پیش و ناز حسد شادانه رد کاسه بر کای سر سینه بی آزان پتون نزد آنکه آید یا که ماند مزاجش اهوای بس مرفق سنائی اجدوش ز ناز دیکه بهر اوان خولب پر کوهیا لباطا و تشاه افزای من اگر در چون نکل عالی بنای کند ویران تر از دوه خست همان جا بست نام قصر شیرین تراشیدی کس اشید ز پا که چون دیر او را هم تنای است بس از سینه او را بد بنال بشغل خویش رضی ساعد کوهیا که شد ابرو زده گشت کوهیا پر دیر او در سر و شرا چو میلی کوهیا سبیل بجان علاج خوش می کرد صدی پیش عیش جاوه زانی بگفت او را در لاله سر ناز</p>
---	--	---	---

<p>بهر آفت از دامان کس که در پی یاد دور آفتاب روی بخت از اهل صنعت بود نخست کاروان بنای بر کار بنام از سنگ فرساکار شده نتوب کرد ماه محسوس بود کند پذیر جان رحمت کوشی مشتم که در لب برون او بگشایدش سخن سپاس باشد که میگویم به چندین شراهم که در آن از چو سبها آتینا هم بودی کاظم بحال خورشید از بسوی مبتلای عنان او خوش عیش خوش خور خوش سخن چه دید از دور شیرین عاشق تو از آنجا با اشارت که گویی بگو تا صیقل نامت از کجی یکی میگویم از همین نام تو بشیرین بود شیرین بگو بگشاید لب جان بی حشمت شکر لب گفت این سخن بگفت بگشایدستان بود سپاس ز هر رشته که شیرین بگفت کعبه نانی پرسود رسید سخن پرده ز بار ز کرد</p>	<p>بخت دست ز شیار شیار بزود همبند کلون خست از شوق رخصت پیشگان از چه بود نمی نسبت با ناز جای پر کار که یکسان بود پیش او ز رنگ که چون خردین سخن در تو بگردد بود ستونی از صنعت در کار سخن را نشا سود فزون د که از آن پرده در کار باشد که خواهی ساختن مستی زخم که از صد دستاویز فی مذکور بخدمت پیش شرح و بطریق هزار کسش زنده سرد کار همه ناکامی اما اصل هر کام بسکارتا خست کلون بگردد و زین سوخا کسار بیا که گویا که کویا سالها شد کاشانی غلام تو ولی از خوشی ز برون او این چپ عموه خبر در دو موعده غوغای شمت بخت از یک حرف آفتاب بخت آری اگر از خود توان یکی که هر آن آید بخت فرما و او مرغ هم ز آدم در کشید که پرده نموده ساز کردند</p>	<p>ز پای زان تبار سر خوش است بخاروش لب با شکو خند بگشاید از سنون صنعت بزودش کج سیم وزر کشا و هم غرور پیشش پای زان پیش که مردی کسش بود این کار پیش بگشایدش سخن در پرده است که خوشش با بد سخن در پرده هستی از تن شوخ فزون مان از تشینه چندان خردی بد میاغم نمودی دست جاندا آنکه بر روی شت کلون چه میگویم چه جای این است اگر چه آتش هست آتش افروز کسش بود زود و جانب شمت سخن او پیشنی او از سر خند جوایش او کایا هفتب پایان بند زود بیع خویش که مار بگشاید باید ز فاد مرا آذاد کن تیسروانی بگشایدش شمتا قی و بد با بگشاید وصل نه یا سحر آذاد است چه حسن عشق در جود آنکه ناز بگشاید ماند بر لب بگشاید زای بگشاید از شش و شمت</p>	<p>یکی شیشه یکی سپاس دوست عبادت را بگردد او بود در صنعت پیشه آوردیم هم که تا با او استدار کار بودیم که سنجید مرد کس صنعتش که سنگ خاره فرساید پیشه بتواند از آن ناکرد و است چه در دست ای که سپاس بگفت بسا قی گفت لب پر خنده که محفل بروی بودم و بودی عنان بود شیار می او م است بسی بر خنده و چشمی بر فزون پایان این سخن صد دان است بسا و کم که خوش سوزی با بپزیران بخت هم ترا زود بگشاید غیر مقدم ای بپزیر بسا و از خوش پوشان پیشان شوی زادش بخار که بتواند زود پرده کار و غاوری بپزیر سخت جانی بخت آری پس از جوان پاک بگشاید آنچه میل خاطر است عنان او نه سخن در بخت شمت شمت و در نیم شمت که هر آینه کس او را به بخت</p>
--	---	--	--

<p>اگر چه صد فواخیر ازین حکایت آنجا جان بخش جانانی باشد حکایت زور پناه در حش آن آینه ایام بود گنگ حلال در روز دوازدهم بان سپهر سوزن چون منور بود و عهده کلان گویی از کشته شده و شسته تهر شریف بیست و شش تو از انیت بشیر لیلی نوزده بر هفتاد و نوزده از لفظش ای در خاک کتایب ای شب خورشید پشت سمن با بر در غایت مستوح ز شمی زینا ترا آنچه ماند ز با از آن تو ز اجوی سیمان کس هیچ کن ای قیاس شایخ کج گزند شایخ از صحن خانه تا لب لبم از آن طعی فان کن ای فلک عقیق از لم بود از آن سیمان کس قصه ای خردن شهاب کشت با ز شمای که دارم بدل غم سپرد کو هم کرد و فاسیم فرستد خود بخورد خود صلح کنم عادت چونی از شایخ کشت ای بولی در طعنه و تنی کا نه تو بر فریاد که هر طریقه فرزند گویم</p>	<p>چو یکو شکری باشد کی شکایت لطف و قهر خدا یکانی باشد شوی پر ز با میان باشد دره از قوس افق بر بهاری بر بر قامت اشجار صد گویی بر سر چوب کلان ز پیران از دم تیغ جاندار به کام دیدم عقل در پیش چشم پیر که بسا و شود این صف تو شریف چه بچو بند و یک پیش بت نند دی لب شکوفه زشت چه بود از رقم و مردم التماس شرب بیای برادر زین اعلا از آن تو عزیز کله تینه مطلق از آن تو غوغای خبک قیوح و تماشا از بام خانه تا بشی از آن تو پارو از میان بر این شب زو میدی بل شده خزان هم جویان تو سیکونیه شایخ وصیت میکنم با شیارین کجا فاصد من کتاسم ز پند یکس خطه تحمل شوم غم تو نیست یازدهم تو شکی خاطر کلان سخا دارم شاد کن از کشته میا و ز غوغای کوبه ترش</p>	<p>ساکت و زایوسن ی از شاه و عمامه سبک و دست صوره را در پناه معدن در ته کاسه جری لی شایخی پنجه ناگ ز سرهای سوزید لاله سر زید از تنگ تهر مسند ای مارت علی عابد از روز ماه و روز که کس در این فتنه عمل کرده که کس زین خطایش بر سر بازار آنچه در کل اشک بیل کس شیشه لطف که در آت بود ای طایف عالی ازین آن کره آن کی سب سکنه صابون این ترجمه پیش کند زین منج مخر غیر شواخو از خوش تازه شده او از خوبی کلان که گشته امیدیم از صد جان مجلسی داری ساغری کس کردن شایک کله پر شکوه مرغی فصل از چند عاشقان میان چند روزی شد کار عساران از آن بلند زین و مسلم سیر است ولی بر سهرام که در کس لطف است</p>	<p>کج کوه بیت در ته آن ساسن زوق انش بر جان علقه مار آشیان باشد سیر انکشت کند غنچه رخسار لاله ز نبره همین کرده فرزندان کل برون سده از خاک تهر اولی کت علی و شیه این در فلک ز لاله علقه کوس گوید شمس چه بارای سخن که کند دعوی لغت ز آه آستین آن چرخین شد و دان چون حروف شراب نمی آید پاریزنده پر زنده تصفا از آن آن چو سپهر سیه عوا از آن آن که بر مصاحب از آن هر که نمی دست از او شد لغت مستح ز مبارک استان بستن چهار جان مرغ روز ننداری نمی پنجم ششم رفیقان نهانی آستین چشم علاج درد فاضل در زهر خا با دل لطف غنی بچون چندی ای قدر و تقدیر بدولت نم چو تبت شد کس داروی صلح ای برون روت</p>
--	--	---	--

از تو سر زنده یگانه بودم هر که کشته یکن جیرانی می کشید	از زبان تو صدی نشینم هسته سپرد سالی می کشید	دو غم عشق بر جهان ارم میداد دوستان غم سپانی می کشید	از غم عشق تو پیارم و مدنی دوستان شرح پریشانی می کشید
بسیار سلسله سلسله روی بودیم بر سنی بودی پس خود یاد داشت	این دل جبهه یاز روی بود یک گرفتار زین جمله که بود	ساک کی بت عوبه جوی تو کس زان سلسله غیر ازین دل	روز کاری من دل باکی بی کس غم زارش انبیه پیاپی
شهر پرگشت از رخ فانی تو شادان چند روزی پالاد کردیم	بیکه کردم همه با شرح خطای کی سرو بک من سپرد سالی	دو در سوسای من شهرت بیانی بیخانی عشق هر گشته فزاید	عشق من شد سبب خونی عیانی چون عین است پای کاری بهم
بالب پر گل از خوشی وی رفت نویصصصصصصصصصصصصصصصص	عند لب کل رساند که بشوم سازم از تاز و جان من می کشید	سرخ و شش نند گلزار که بشوم نوکلی که کشم هم بهن تاج از ش	کوچه ز خاطر خوشی من وی رفت عاشق از روی قامت بوی ش
ما ششمی مشهور به با بخیر کنیده شنوی نظر آلا مار در بار غزن او سر ایشخ فغامی کشته این و پست از اول طله و نوشته میشود			
ای کرت هم نفس کچیان	نبرد کس نیست کس کچیان	پس کس هم نفس من توی	رو که ارم که کس میانی
هر روز از اقلیم بیارست طوالتش از خستند ایر فادات هر دو عشق از خط استرا هر طه قلعه کند و بهار ظهورت بنا کرد و شهر از او بکنند ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی سنسروان یافت و در زمان خلیفه جبل عام مزب شد تو فایده دیگر آبادی اول بخش که نید سنسروان هزار کسری عدد و مقوله این تعلیم آید و در عهد شایخ میرزا مجله دینی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه شلسایره ایات ایران بکلیه آبادی آمده و بعد از انقضای دولت ایشان از پیش و ایات ایران یافت چند نفر از شرای اندک که نظر رسید و متب اشعار ایشان ثبت شد ابو حنیفه اسکافی نظر نظیرت اصعبی بنف من بر پشت پازوه بودی کسب کاوت سر نهاده وی از خانه معلوم نیست این قلعه از دست			
بوزاری هم نشین بشاد می آید	هر کجا هستی بچکب آری	دو پروردش شتاب کند	هر که در خنده نشین گشتاری
سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آن پادشاهت زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از دست ثبت افتاده سلاست طبع او را در آن ایست از دست			
برق بر آمد تیغ زلف کاک	سر و علم بر فراخت لعل کاک	دست صبار کشاد روی تو	بر سر آن چشم از کوه زلف کاک
	سر و علم بر فراخت لعل کاک	سر و علم کی که صبار پار کرد	بیل چاره را چند وی سلطان

<p>طلحه احسن از آن لایقیت و کیفیت او ایش را جانانی ملاحظه نشد و سالی این در باغی از او بنظر رسید لهذا شبت شد از دست</p>			
در عشق تو دل بخورد یا از دوری	دیده و بوفان نشان با از دوری	که چه سستم از تو دید و لذت کردی	خفاک چه از تو به که شاد از دوری
یا قوت زدیده در چشم آید کنی	در پای غم تو خسته تر آید کنی	همه که ز تو که نخیم سود کند	از تو بود که خسته تر آید کنی
<p>عجب سدی و چه عجب انفریز بن تصور از برای طلش چون طلای صیرفی بیایکی و صافی مشهور و همش ارسلک شوی از فصاحت</p>			
<p>شماره تقدیم مذکور روی از شاگردان حضرتی معقول همین اند و گوییم غزوی و حال از اشعار پیش خیزی در میان نیست از دست</p>			
ز بس که سیرت بی غمزه	شماره کشتگان بی عبادت	که از غم تو خست شربت نیاید	از بیخ غمزه بازی شرم با دست
آن جسم پادشاهان آستین	همچون سمنی با درغان آستین	بانی قی غلطم سایه از غایت لطف	آجیت با قش و رانی آستین
هر شرب مدام و لاف شربت	هر عشق تیانیم عیب تو	هر دل بر بس شرب لب تو	زینج بر نادرست یارب تو
<p>کسانی و چه عجب الدین در احسن اصلی از امانی آن دایره فضل و بلاغت در نهایت استخوان عالم علم تو حید و صاحب</p>			
<p>تو که در کتبه به معاصره و کی و معاصرت او و مداح سلاطین آل همان سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از دست</p>			
بنو بهار جهان از کشت خرم	در دست سبز علم کشت خاک سبز	بیم خمشبان برین لب که	که بیخ و شاخ در شاخ شکستیم
ببین و شکر و پندوی ای می	از گل غریزه تر چو ستانی سیم کل	دستی از پند و برودن آید چون کجاست	کلی از سحر می تیغ ز نذر هر دو
بشت و شش بشن و چو کرم قاتم	چون دم قاتم سر کرده بگوشی	تجارت از تو تا دم که نام حادثه	که دید با همه مصقول که سؤل
ز آب بید و چو طوفان رخ شسته	سزاده از آن آب چو کس می نوا	از خضاب من از مری که گویان	هر بی رنگ خوری پیش من ز بیخ
عزیم زان بخت بزرگم کردم	تو هر چه جو پسند نیابندم	<p>کلامی از اشعار پیش خیزی معلوم نشده از اشعارش خیزی</p>	
<p>این لغزه در آل بعینه که که بگردد بنده و خاتون کشته شوی ملاحظه شد اما ازین چند بیت فصاحت او در بعضی معلومست از دست</p>			
چیت آن یکو عیند چو کلا	در دوشب الف شده تو کلا	در صبا صبح صبا رک	ما تو دار آینه زنگ برون
سنگ بر کوه چون فراد	غم کوه چو قامت مجنون	بیکر کوز شبت صحرائی	در دالتش آینه کف خون
امش از سنگ پیشش شک	سنگ موزون بیکر موزون	هر کشتانیت شک شبت	ورنه بار است حلقه چون شبت
سدرش زون مدتی جایش	مهره در شکلی سینه زون	حای ملک سیمانست	حافظ کج خانه قارون
ز در و حیت و سز چو شیم	نظر از گلشن روی دکون	چون چالست بر من کج بود	نوشه مشتری ران خون
زیب بخت کج قیام و قیام	زینت دست شاه از دیدن	چون بیچاره کیم حیت	خاتم خاص فرخ خاتون
<p>روشنه و لحنه هر دو از اقیم چهارم و از توابع و دست خاورانست حال و نه غراب در صحنه آثار آب آبی ماند در اما</p>			
<p>شوی بنیاد اشعار ایشان آنچه بنظر رسید زشته شد سلطان ابو سعید و بر فضل است بن ابراهیم کلمات ظاهر که</p>			
<p>و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالش من لایسته از فواد مذکور در کتب تواریخ سلطنت او و غیره مودده که در زنی</p>			

برو شهر سرخس میگردم تمام مسنوزا بر تن خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایه من بر سر او افتاد پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابوسعید ترا این پوستین و شتم و آن پروا پوست را بجم او شده برخواست دست مرا گرفته بخانه شمع ابو الفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا ابوالفضل متوجه این سپرباشش شیخ برابروی من بوسه داده مرا نگاه میدار متوجه حال من بوده من را بهت آن بزرگوار یا فقم فقم یا فقم غرض آن شیخ سعید مدتی مدید و عهدی پسند بر امانات عظیمه ترکیه نشین مینمود که پدرش را بخیر نگاه میداشت اما فاقبش را بخیر میداد بود یک شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا به دروازه خار منتهی بیرون نماند چای بخورد و آب بر او بکینست یک شیخ منجیبی بر کنار چاه کوفه و در میان آن نسبت نمودن آن پیمان هر کس که در چاه او کشته مشغول است شده تا صبح خم نشسته آن گروه و صبح بارونی رانی چون باغ نمیشد از آن چاه پسند آن آمد پدرش از آن نگاه رفته و بعد از آن از حال او خافل نمیشد محلا از آن کوزه ریاضات کشتند آخر چند با او رسید از خلق متوحش گشته روی پشت خاوران نهاد و چهارده سال آن شت میگذشت و سر خار بخور را با خود نمیداد به مشغول عبادت سپسود و جمعی کثیر و بی غیر هر روز در خدمت او سپسود را بر پر تو آفتاب آتش آفتاب از دست میگردید که کینه از برای که سلاطین اطراف بدگناه او در شتاده بودند و وقت سواری چهارصد سب ازین مجامع ملا میبست میگذشتند و بغیر از برای از ایشان شهری در میان نیست خلاصه در سنه از هزار از جهان کلستان آن جهان شتال دیت و در سنه

دوست تیر و کینه آتش بر کوه	همیت ازین هسته در پشته	مهر خزان دیده بر آن کوه	سر تا سر شت خاوران کوه
نزدت غمت نشسته دل شکی	پس هیچ زمین پاج و زکی نیست	ایه دست پا و کج در زهر شت	سیمانی شده با در کنار شت
در غم جفاری نیک سره شت	موسیل خاوری نیک آن جان	و صلح هر سبب که جوید شت	راه تو بهر قدم که پویند شت
نام تو بهر زبان گویند شت	روی تو بهر دیده که چاند شت	رخسار کنار چاره و سار شت	ای چمن و عارض چمن در شت
خورشید پرست شوند که سار شت	گر چشم خدای من از بی کما	خافل که شیشه عشق حاصل شت	خاوری پی شهادت اندک شت
کاین گشته شفت کاین شت	در روز قیامت این کوه آن	بای سر پهن بر ریابار شت	پای رکاب است و کلاه در کشت
ز که در این کوه ای شت	بزرگه دست زور در بخت	و صلح ترش با در تنای شت	ایری تمام عالم آرای شت
در با هم کس بچو منی و ای شت	گر باه کوان از منی و ای شت	مسته قد پیدا و نمانش شت	تازار ولی که تو جانش شت
دل آن شود تو در میان شت	زان تیر سیم که از اول زاده شت	احوال لیک شت با آن شت	آن تو که حال لای لای شت
در دم زخم زبانی لای لای شت	کو خردت بر سینه سوزان شت		

ابو الفرج از شعرای چهل اشعار از صفای عذب لپاست و اگر شعر با ستادی واقفان و از بکر ضایع استصاف کلاه و شایسته ستادی و همین پس که میگویم از روی مستبح طریقه او بوده کلامی تعین صایع او میگوید اصل وی از قصبه روم است حال آیت خاوری است و می رود دست سلطان ظهیر الدین بر او بمین مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی را و مناد است یا فته بعد از آنکه سلطان

<p>با و طرز نشین و بد پیشتر و تخی که اصل بسته و بدین او پیش چون شیر علم شیر را گشت عامل بود لا لا تا آید به یک گشت کردن ز نند خج عجم جو کوی و طبع تا پشت به اس کند نسبت استوخ شد بر پستار قد جا روز یک جمینه آجان آمل که طبع خورشان شود از خج اسانی جرم مرکب از خندان سبب خلقت چو کوی کوی دولت از خدمت انان کرده در دم شیر اعطشان بریاد تو خورده عدل بین کند رقی و ز کار سین نیر دست بر نشین کوچ رنگ آجا بر بجای نه در روزم قرار دانه روز شک به ساهه کای روشاد نشین بر باد ناری که بسوزی ال غنی بچند که سبب می خوانی</p>	<p>آب بر نشین کند روزی عمل شت شد از شیر دومی بی کنی بر پیش و هر دست که ریل چو کبده شتم بر نه و بر سبب تا روی بختا رند معلم شد از ریت روز یک بر کبینه و عقل بریشان شود افغانی که مرکب شیر لطف خرد کوی حضرت از سایه چون رخسار از غیب تیره هر که سپسم تو باد که شوم ای در ازین که تو از دور فراق بر سر روی در غمش باد که در آبی بچند طارعه</p>	<p>در ساعت طلش تا با زوی عدلش کرد که عدلی چون میر بر آرد لاری از رسید چه چشم من کوه طبع من باد سینه از عدلی در وز با و با که از نشین در زستی خون زین در کشاد آشته ناک بر کشد امن شط پیش طول نباشد و شمن نه جوارزه صحرای پر از تن بجهان معنی اصل آبی که بر</p>	<p>در سایه نشین چون تیر می کبر و نشین ایس گشت در انیک از شرم چه روی می سوزد مثل دست تو طبع آموخته ز بر خاک این دیوار الم کوه خستی آب از آن ز کس هر که با نیست با جوامع در خدمت در روز تو از خدمت که گشتن خالی که گشت</p>
--	---	---	---

انکه که مرگ بستی از شاهی	چو سود و دربان گزافی و گزافی	ناصری اتم شرفش خواجه بر نصر از اول و سلطان الطریق
شیخ ابو سعید لایحه است کابلی بظلم اشعاری پرده خسته ازین شکوه	از زود رفت همه در دستم	زود برسد آن همه دست تخی که
ترجمه حکایت گمنامی و گمنام	تعلیق شیخی زین علم و این علم	شما یکی از نصیحت این دست خادراست و یکی اب هر
سود دست و چون مردم نیک بسیار از شما که بر خاسته شام که چک است تار یا قاضی سمش الدین مالیت		
چنانچه قاضی است فتنه آنه کونید و نیشاوری بکنید و لش از دست پسر خاظمی بروی کارخانه این باقی از دست بر بکنید		
دلدار چیده کرده آن دین کرده	و آنکه که بر و خوشترین من کرده	چون بسبب این سید شریف
قاضی محمد الدین زبده ایما و قدوه زما در زمان خود بوده که بسند رحالت حصار راه سوز اول کبشید این		
رباعی را گفته خوانده به بخت	تعلیم جهانم سستی پیش نماند	از زود فرم در قی پیش نماند
کز روح طبعی رستی پیش نماند	خواه یک سیان خلق قاضی باشی	باقی باشی کسی که انسی باشی
این بزرگ کسی را قاضی باشی همای از این نماند که از اوقات در او را ایند سپسود است		
سخت از شکسته که کهن نماند	من سپسود کن ایما و خوش جوانی	سختی میقوم او بدست تانی
ای که در کوی تمیذت باو چون گنای	ایشا پور استیم چهارم طرش مصلد و عوش مصلد از بسینه ظهورت دیو بند است	
از جمله قدیمه و مدین عظیمه خراسانست که نیکه به از خرابی رویش در جامی کوشه ساختند و شاپور از بخارا از پدر حوست او در اول		
مضایقه کرد شاپور غیرت دست داده که بدید بکارت آشپز کرده بسم خود مردم ساخت یعنی از شاپور و عرب نیشاور گفتند		
عرض آنجا از بسطینه بی لیت و چند بار بزرگ و سایر حوادث خراب شده و باز همورگشت اشعار سوای آنجا آنچه بنظر رسید نوشته		
میشود اشعری در پوشه نوبین محمد از اول حکیم عمر خیام ناز شاکر دان طغیر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن حسن		
استغفار ملک متوفی ابوبه و حسن لاهور در تریز در سنه وفات یافت در مقبره الشعرا بکوه سرخاب مدفون شد از دست		
عشق از لیت آبرو از شیب	انکه که از قدت شایب ریای	بخل کل کند با همه کج کجی
حساب در ملک شوی الی سامان شک بود از اشعارش خبری در میان نیست و از انقلاب زمانه تحلیل و شایب در شعر او است		
بیشی آن در لیت که با شیب	اگر کسی که عاصبت که خوشی آید	باید که در دست جیب که کوشد
چنانچه در عهد کونید سلطان بنجر و سر یک تنگ می نشسته مذکور است که با نظام الملک حسن صبیح طغی که تیبان بوده		
و در آنجا ترغی در میان فته که روز کار هر یک که ترست کند آن و غوز با خود شریک اند و بعد از آنکه نظام الملک بسند وفات		
حسن ایچ شراکت داشت به عوی نهامید که منتقل آن در تاریخ مسطور است و عمر خیام با قلع چند محل ذاعت رفتی از زور صفا		
شد این با عیانت از دست شد و سپسار خوب فرمودند	این کوزه چون طاق از آب	در بند سر زلف نگاری آید
این سکه که بر کوهن می چلی	و سیت که در کوهن می چلی	در کله که کوزه بگری تم دیش
دیدم دو نفر کوزه کوزه کوزه کوزه		

این گزده بان گزده با سده گزده	گازده گزده گزده گزده گزده	آب پیارم در طرب نصفا است	پون مست شوم فروزین نهان
حایت میان سستی شایگان	من بند آنگزده گزده گزده گزده	از من می سس سالی ماند بهت	وز صحبت خلق چو خاقی انداز
از باده و شین قدسی پیش نهاد	وز باده خاتم که چه باقی ماند بهت	پون مگر بسوسه چه بعد از بخت	همایند پر شود پر شیرین چرخ
اسرینیک بعد از منی خدای	از سنج حبشه شایده از غر و مبلغ	کیسان بود که شود حال به	نور که ز شکسته دم کی ستر
هجوم کم از خدی سپه سبایه	یا خدمت چو بی روی با بیکرا	از آنکه خدی فضل ز آب شده	از هیچ کال شمع صاحب شده
راه زین شب تار یک بزده	گفتند فغانه در خواب شدم	که باده خرد که کسب سیری سید	دور و بکی خرد بشیری سید
در پیر خود جوانی از سر کرد	دردا که جوان خرد پیری سید	هر کس گشت نرنگه گزده گزده	گذازد که سبزه شادمانی گزده
می خور که چنین عمر که عمر کی آشت	عز است چنان کش گزده گزده گزده	عز است یکی بجه پرستی گزده	یا در علم فیتی با سستی گزده
بزنهار که سزای عزت بجهان	آن یک بجه خواب بستی گزده	می خرد که ز تو گزده و قلیت	و اندیشه بهشاد و دولت بید
پر بزم کن یکسانی که از او	یک جره خوری هزار غلبه بید	تا زهره و سدر آسمان کشته بید	بهر نغمی ناب کسی با بید
در میر تم از باده خرد شایگان	زین که فر گزده گزده گزده	گر نینه بهشت حر عین چو بود	و انجالی ناب بچین چو بود
گر بانی معشوقه گزده بید	چون عاقبت کار چنین چو بود	یک جام می از ملکیت جم غم بود	بوی قدح از غذای مرغیم شوم
آه سوری سینه شماری	از آنکه بوسه شاد و بزم خوشتر	که باده خوری با خرد و سزای	یا با ستم و شش لب خندان
سپار خورده و کنش ساز	آنکه خورده که گاه خرد و نهان	که هر چه هست نغمه هرگز	دور که گزده ز رخ زخم هرگز
نرسیدیم ز باده که گزمت	زیرا که یکی داد و بخشیم هرگز	از عاده زمان آینه تهری	هر زهره رسد چو نیت پاشید
این یکدم شد از بشرت گزده	از رفقه میندیش ز آینه تهری	خیام که باده پرستی خوش باش	بلا در رخ اگر نشستی خوش باش
چو عاقبت کار جهان تویی آشت	انکار که نستی چو پرستی خوش باش	با نفس همیشه در بزم حکیم	بوز که ده خوشیست در بزم حکیم
گیم که ز من از گزده ای بوم	زین شرم که دانی که چه کردیم	با دست با تفاق بر بزم زینم	بانی ز نشاط بر سر غم زینم
غیرم دومی زینم پیش از دم سکا	کاین هیچ سستی که ما هم زینم	من بی نمی ناب رسیست شوم	بجام کشته بترق شوم
من بند آفتابم که سانی بوم	یک جام و در کسب ستم شوم	یا رب بول سیر من بخت گنا	بر خاطر غم پذیر من بخت گنا
بر پای خرابات رو من بخت گنا	بر دست پا که گزده من بخت گنا	بر نیزه خردم جهان گزده گزده	بشیرین جهان شادمانی گزده
در طبع جهان که روحانی بودی	زبت بر خرد نیاید زده گزده	از آن چو در زوان یک می تو	نشستی در ننده در سناک می تو
و نگاه برای خشت گزده گزده	در کابیه کشند خاک شایگان	تا کرده کنده در جهان کسب گنا	انگس که کنه خرد چون نسیب گنا
من بکنم و تو بد مکافات بید	پس فراق میان من و تو بید	یا قوت می آن من و جنالی که	آن اامت روح و روح بجان گنا
کویند حرام در مسلای شد	روی خردم غم خرد سستی گنا	آتم که پدید گشتم از قدر شایگان	پروده شدم بنار در غمت گنا

صد سال آفتاب کنه خورشید	آجر خشت پیش ارجت تو	تا کی غم این خورم که دایم بی	دین عمر کنشده کی گذارم بی
دوره قبح باوه که معده خست	کاین کم که سسز برم بر سر	گردست و چند خور کندم بی	دزمی و منی در که سفندی بی
باور ری نشسته در برانی	عیشی است که نیت و هر طای	بریکر خود حسابا که با خبری	کا دل چو دوری آفری پر
کوی خورم باوه که سیبایه	سیباید مرد اگر خوی از خور	ازد هر شسر خود که خرم غالی	تا که از سوز سینه صاحبی
میگفت خوشا کی که کند بر او	یادست چو پای پیشی بی	اورده با صخر ایم اول جو	خز حیرتم او حیات خبری بی
رفتم با کوه و نه اینیم چه بود	زین آمدن بودن رهن چه بود	دوره چنانی که قیاس کنند	با خلق چنانی که سلا کنند
مسجد اگر روی چنانی که ترا	در پیش نگاهند و با نکت	ای نده بتزیر ستر خند که	خز بهر دور روز عمر خود کند
همی که پس اندر کجا خورم	همی شش آمد بهر کجا خورم	که با خردی حرم نایند	در پای طبع خوار و سر عکده
چون آتش تیز باش چون آتش	چون خاک بر باد بر کنده	که آملی بی بی نامدی	وز نیر شدن این بی کی شدی
بیزان بندی که کند بی ارغنا	بی آمدی بی بدی بی شدی	در هر سسز که خیم خالی	وز بهر نشت استیانی از
نه خادم پس با نه خدمت	کوشا و بزنی که خوش جان بود	ای بر سر سرور عالم فرزند	دانی که چه روزی بود روح
یکشنبه و دوشنبه سه شنبه	پنجشنبه و آینه و شنبه شنبه	هر سسز که بر کن در جوی رخت	که کی ز لب زشته خوی رخت
آبر سسز به با بخاری منی	کان سسز خاک باه روی	خالی که بزیر پای بر باد نیت	زلف صنیعی عارض جانیت
هر نشت که بر کفکری ای نیت	بگشت وزیر می سر سسز نیت	در هر دشتی که ناله زاری نیت	انکار ز خون شهر یاری نیت
هر شاخ بنفشه که زمین میرد	خالیت که بر زنج نکاری نیت	تا در هر سر اصل لب جام می	یا در بی آواز دلف و باکت می
اینها همه خشوست خدایند	تا ترک تعلق کنی مرد می	رضی الدین مداح ارسلان بن مفضل بک سلجوقی	

برده و زار نشت بسیار زده و چندی ر سمر قد خوشی که دایند خنایا مریک صحبت مردم کرده ساک طریق عرفان گشته
 سبب است با او را آرد و اندک چندی نقد دل بجوانی باز کان سپسوده تمام اوقات بخدمت مشرق مشغول نظر با نیکه مشوق
 از خواص و از تمام عیار دیده مصاحبت و رفیقیت و گشته و در اکثر اسفار راه را همراه داشته تا آنچه حدیکی از اسفار که در آنجا
 بود کنار کاروان بیابانی هر ساک خوشتر از خانه و چون مشوق و همزمان و در مختصر دیده از حیات او نمید و مجال توقف در
 آنجا نشت خطر که نیافه نفریز بر سر بلین و که نشت خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پوزدان هر آینه نشت نشت خوف
 باشد که تا مدتی از قهای کاروان نشت و کی خیر و آن شب را نجاتها گذار نشت تا اینکه سحر رضی الدین چشم کشوده خود را نشت یافت
 کسیر در بلین نه بد خود میگوید که مدتی آنجا بود که گم کرد که اگر چه زود گناه روی لیمان پس در اوم اما که میان همیشه تقصای کوم
 از عیسان جامل و جان حاصی که نشت آن ایشا غم کرد و نازد و شک نذامت و عرق نجات بر رخسار روان کرد و حاکم
 دیدم که شخصی نمانی از برابر من پیدا شد و رسید چونی و چه حال اری کشم بکنم از یاد و یاد و گشت بخدمت مشوق

حقیق مشغول شو تا بر کز تنمانی و بیچار من بیا کرده دانش من این می کرده از حال می سسوال کرده که گفت سلام من بهین الدین
عمومی برسان بگو بر اورت مرانز تو دوستادین بگفت و بر رفت و چون صبح شد خود را صبحی شده از تهای قافله شامم و با نذک
فاصله بکاران سیدم ایشان یکی بجهت کفان سوی من آمدند و من ایشان لغات نکرد و در لانه بجا ز شدم و بعد از زیارت میر
شیرعین بخدمت شیخ عین الدین تم شیخ سعد الدین عمومی سیدم و تبلیغ رسالت کردم و معنی در خدمتش بدم عرض را خردت

<p>مخرج او در جهان او در زمان او که فلک در پیش زده می زد شماست که شود وی را انی نهاده است این سخن او در که این کشتی از رزق را بنویسد از قافله مجوس سانش بر شمر ما کلب ضایع و حاصل خلق که یک عضوش ز جانی نبرد نوز آن خمت که می کردی خفت کن سمن از خدای از شک خون بچکانه کش بجای است نم دو سون زبان میس کت در ایک انم لبین عمل که است کرد سمنت مرد بافتد اگر جو تو شود که بر کلیم بر می رجهان قدیم کجی و دای که نقش بمال دشمنان برای کت که نیز دای تم با جواب که دزی کهنین شبت که فاکند</p>	<p>بخت پرورد و نظر مستر عمر بدخواه تو زین کونه وامت که شود کجی را همانا که فرستیش از برای نخوی کشتی و سبستی از مرغ شک مظلومانش مدرس عالی فارغ منابر از یک شک این عیب بعدش می کردی نخست و آن توفی از غاس از رخ و دل تابند بزرگ داران این عالم از کجی فرقه هر آنرا که سرخ انم که سر شکم عدایکان را کان شرف بغیر دای خبر از سایه صفای می تو طاعت شینه نام که جانای کجاست آنکه صیفت چوری بجز سیستان رحم آ که در دل من</p>	<p>که پارم چو شود وقت عروس کت نظر گرفت صدف کرد و نواز ترا دای تو نیست بمیستی بدست از عشر و نشر بسی کما ز با می چه دست که در لانه بهر از بچون تو بود از عشق و اخ ز به رزق جهان تبارک است که که ز فخر جهان کز آب علم تو افسانه که مرا بقای تو کلاه که اعتراف خوار و اندیشه تو</p>	<p>سلاطین سلاطین عالم وقت سده می نظر از آن سپردت و وقت چو در کفیل سخن اگر عالم بیکری بجای رفت آنکه نه قرآن و خبر در و با م بسیکیم دلا خشم بهر طرف که به آن سمن جهان به پنجاه زلفت بیز آب بیا که مرا نمی عدایکان او بتمای بهریم</p>
---	---	---	--

از خواجه گل و گلین مژگان	اندوه کم از دل گلین مژگان	گر دید بنهاره خود سپان گنجان	سر زده در بجای مین بران
<p>سام اسمش هم ناما عینا شالیدین احمد زیاده برین از مالش خیری معلوم نیست از دست ای دولت پموجی انداخته است</p>			
رهنم از هم آهوشان اینچه	سیفی	ملاح بخش خان خوار زمشای شاعر است ماهر مهارتش از اشعارش	طی پر از صید که در مصرع آن اثر ام کجک سحر کرده بود این درست اشخاص شد
عمر تو اندر دم جوانی سپهر	مرح چنگ شادام و پای کز	چو سپهر از سنگ کاهم مری	ای نگار شکلی ای کسب
خبری معلوم نمیدین شعرا و بنظر رسیده است	وعد که وصل غمناک می بیند	هر که امر روز ترا دید غمناک	شاید می از اولش
<p>شیخ صدرالدین فخرتش عالی در پیش تعالی را با حال حال استونی الکا میشا بود و خرا لا مرفعل مرور را اولش رجوع و خود منردی عبادت کنی مشغول معاصر سلطان خوارزم شایب بود این درست است</p>			
دست و رازی بجزیره زبانی	با همه عالم طاف بپیکس از	هر چه ندانی گوهر چه توانی کن	صغی اسمش بر صغی کن
<p>طبع و قاعده این قاعده مشهور بلا بوده شعر اشعارش جلا خطه شد این چند بیت از او تذکره بنظر رسیده نوشته شده است</p>			
از صفت او که دم در سپهر	نشیند یار نازم از کوزه	سرمه زلالی دارد کشت جانک	رفیقان یک یک غمناک
برو از شهاب از رخ و جلالی	بجاشا که از زلف ایشانی	شاعر در دو مکان باشد	کو بر رخسارش نهند بینه غار
غناز حستری بی با بود	او بکون ریده ماند باز	شیخ عطار و هلاط طالب نسریه الدین محمد	
<p>وی از اجداد مشایخ عظام و از اعز عرفای ذی القدر است تقدیم او را اینچنین خوانند و متاخرین عرفا و ریاسیدانی می دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روح مشکینه العزیز کلامش مشام دل معطر و عطر آگین عداوت نمانش مذاق جانز ایشیرین او و والد آنجناب زیشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارشاد متوجه آن شغل و در پیش تو کجوا از اشراف بود و یکبار آنحضرت و بهره شده است که نید روزی هفتی از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و زلفرت جلی از چینی ساطع و لامع دید با کسوت ظریفه کانی آید سسئال که باز که کم او بهره یافت باز بعد از ساعتی آید مطالبه کرد و مطبقت رسید همچنین چند بار آمده با سید خرد و اصل شد تا بار آخر شیخ با کفت تا کی برام خوابی که او در خواب کفت میند انم این خلایق چگون ازین عالم خوابی کفت شیخ با کفت شما چه نحوه و احوال این کجک فانی خوابید کرد و احوال کسب بود که با چنین سرودم و کنگول خود را در زیر سر نهاده بکار بردت کسی وقت حال شیخ بعد از خلاصه حال که کون شده تمامی باب و کافرا نجات داده ساکت ادبی طریقت کردید و آنجا که با قید بر سید افتاد و فرستند خنجر می در زیشاپور اسیر منولی شده و یکبار او را هزاره بنام شیخ کفت مرا مفروض که قیمت می یابد بر اینست بعد از آن منولی و یکبار او را بشت کاهی خریدار شد شیخ کفت بد که ازین شهر می از زم آنگول غضبناک شده آنجا بر او صد سالکی شریف که گویند چون کون او را زنده او بدوست سر خود را نگاه داشته بعد از نیم فرسنگ دیده آنجا که حال بر تقد است رسیده بجای روح پر شوخش</p>			

باشند عین پر از کلمه کور است که قاتل او با کالی است شیخ بطریق سلیمان منسج او و کفن کرده و در قیامت خود را وام بر سر هزار کثیر الا فرار و مجاور بوده است و استغفار میکرد و انا لله و انا الیه راجعون کالی کلب فی سینه مشهور است که اشعار شیخ
 بحدیچ پارت است و غیره چنانچه پارت او را طحله کرده و نام سامی شویات است و بدین موجب است الهی و جبروات و بدین
 شفق الطیر و نظر الهی است و مصیبت نامه و اشتر نامه و بی سر نامه و کل و میل و تقاضای و غزوات و در باعیات نیز بسیار است

<p>ترسناک از تو صدای مگر از سفاک و تانی و غریب نظری کن بحال که دست نمی بینم ترا آن مردی زود تو خامی این حدیث خوش این کلاه پلرنتای سپر بیروم کربان و منیع تو با چنین عریض از برقیست کالی گفتت بیایه بسی کرد عاتم را بسؤال تو مرد و کشتش تو بار منی کن گفتت نه کشتا مسلمان سپر گفتت بیخوابی چو کار خفته هورت چون شوهری و همی گفتت بودم در شکم نه ماهی سایش کشتا جنبه کنو عاتش کشتا که ای سر کوفت گفتت زیر آب شور روزی طلب عاقبت بردست عاتم از تا پاهم سر سوبی پاید دید رفیق بچکس اینت تاب</p>	<p>سودی سز لعش سوزی تا تم و ستای که رفتن حکیم کی حالت که بیز کوش که بر گردون وی رش در کرد که جز در سوخته اشش نغند کی دهنست تا تغییر او ازین فتن دروغ از آمد که بگندی و بر بگئی فرق علم و حکمت تا شود کوی که کجی آری تو بر بعدی طعم سیکشی مال سلیمان بکن دم زنی این سخن کس این خط را از سخن آری شد حلال از یک سخن غافل بروم از روزی روزی تا در آید روزی آمدان موی سر می بودم کوفت گفتت چون پی شوم هم که کرد و هم در دو مسایه تا که دم زد و کار سیلاب بود با کرد و جهان آفتاب</p>	<p>و لاهم و بد کردم کید آنچه حریز خرسید از سر ز که پیش از اجل کیم میبری چه در راه عالمی بندی است در کلاه و شربس باید ترک عتوه و کوشش شرح از ترک دنیا کیر سلطان که بر دست از تقوی تو یا که با بد عقل سعد و قیاس گفتت عاتم که جان از عاتش کشتا که ای مرد خیر سایش کشتا که حجت بس گفتت دهنست آسان بدین گفتت ایم پای را دست سایش کشتا که با یک کوش گفتت مرغی با دسال گفتت باخته بوز تا بخورم مرد شد عاتم در ان حیرانی آب سپار آن کی در شیر کوفت آب چون شیر من از پیش کرد بر سر خاکی زنی خوش بگریست</p>	<p>ایستاد چو خود کردم خود چه از آن خاک من کوش در آن کیم و معلوم دیگر که انوشخت خواهد بود ترک دنیا ترک عشق ترک اینی و عالم زمین است در نه که چو می که سر کرد چند جنبه نام بسز بچرخ تو تا شود خاموش کید کوش هست قوت مرغی این خود و لاهم نان تو هرگز گفتت حجت خرابان که کرد از خدا بر بندگان آمد سخن در نیاید روزی از روزی به چکس کشته بر کوش حقه در کوه و بودم گفتت باخته چو مرغان کوش ز من سخن انوشخت بر زبان تهراتالی کار اتحاد کرد جمع کشت و کار و پد گفتت مجنونش کای که حجت</p>
---	---	--	---

گفت

<p>گفت چشم تره لم غمناک که بود در ماتی صد فو که چون تو ایستم زانتم سپید زانکه این علم نوح چون ز ز غامضیت بروست شایان سفری که نه این انجام نوی اگر آلوده پا لوده کردی بهر آنچه می کرد که میدنم بهر بیان گفت چون شد کوه چو شده یونان منشی مشیر شمار از مغز خرد و ستایم که میرفت استناد مینه چه دارم گفت دل پرچ زور شش کمان گمشد ز زخورد همه با خوشی که در بردی فریاد بر زان غم چون دیم که کو با غافل از انجام کار فلک که ایک طبق از کوه شد رو باشد نامحسوس از درختی از حال انامیش خبر نمی گفت که باشی که کنی یا کنی جهانی نفس خواجه که دردی</p>	<p>زین جان که زیر خاک ماند آه صاحب درور باشد چو نکه ایستم تو ایستم نبود بیشتر راه دل اگر زنده که میل در حقش باشد آواز فلک که ایک سنس از آرم بودی در کجا لوده لوده کردی بهر دشنام منته می نندم چه هست شش شش شش بهر بیان گفت که ایستی چو از است این سر خورشیدم خری سپرد با شش بچینه اگر این فریاد شمشیرم سخی نبود که از زنده و تره همه در مار با گردی مری ندانم این سخن با که گویم که یاز بر سپرد ما میکند زمین ایک طبق از کوه بر چو نبود دره از نیک سخن در حدت است الی الی</p>	<p>گفت تو در غم کی او خاک گشت که بود در حلقه صد غم زده غای که زاید لی حق المعونه تا کلاغی را کند بر حمله سببین صخره باران اثر کرد بهر آنکه که جهان حق تو پر یکی پسید زان شورده ایتم که دیوانه میشد بر ایتم چنین گفت کمانی پند که را که ایستی که این زنده بود سزای زنده چه بسیار که یکی گفتش که بس آهسته کاری سولی که دانی یواند را بدو کمان چه که حقش داری بسی زخم کمان حق لبند چه می بیندانی هر که خاک در اول چو نمابویم با هم اگر بسیار دیدی باران شوتم تو از قدسیان پرست گفتم دل جان در سر کار گشت</p>	<p>او که چون خمر نور جان گشت حلقه را باشد بچین با تم زده خوشترم آید ز غای غم در میان کم کند زده غم در آن پس فرود یار که کرد نخواهد بود حالت از دوزخ که تو چه دوستداری کشت ایتم سر حسنه دید در پانز گمان برای آنکه در چشم بگذرد بسی نیگار اورا خنده بود چو زنده مرده دارد چشم بود باین آهسته که فرخه داری که تو ز دوست داری ایتم نمازت سپری زرد میکند بسی تو در دنیا نیندگان بگوش را در میان ملک چرا که دید در چشم شام با نده برسان نیزه داران وز هر چه تمام شرح دید زنده بهر خبر که داشتیم شارت کردیم</p>
<p>فوجی اسمش ملا میم از اقوام حافظیست این شعرا مولانا لطف الله فاضل ایشانند است</p>			
<p>در درصنای شعری کمال مهارت داشتند شیخ اذنی رجا بهر الا سزار کوید با عتقاد من این با علی مولانا در معانی لطیف قطع بجز اوست که چهار در چهار صلاح و چهار چهره و چهار عضو و چهار کل در آن اندر جهت دان ربابی این است بفرموده</p>			
<p>مل او نیزه و ربع فیرده بیاید</p>	<p>دی چشم غسل لاله بر خاک نشاند</p>	<p>با ادب سخن خنجر میسازد</p>	<p>یا تو است سنان آتش تلخ فرود</p>

در شعر از ترکیب کلمات منسی معصود می رنظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بنگر نیست چه جای اینکه
 قابل کسین باشد از یکسو مستلزم لزوم بلا نیست بلی اگر ترکیب این الفاظ محل معنی معصود نشد و حاصلی اشته باشد
 قابل کسین است و الا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناسبت سرور اسپهبد شاه و ایالت
 سنجو داده معاصره می شود که در کاست داد لاکش در آخر عمر در قدحگاه صامین امن رباعی نثری و هم از آنجا بگذارد

خرد سیدی شادار است	عجب راه در جهان حدی	ز راه تا نیندازوت برسد	پادوی تاب تیرش نیرود
سیرم خزان سیرم بهارش	نه بار است وصل او در	نه بارشش خنای ازین غارش	رخ دل خمشق نیا بگرد
کن منظر دیده در اشعارش	که هست و بود و شب کشته	بهر که کسب همچون عاشق غارش	چو چینی یکی کند پیری آن
اگر چادری کوش از غدارش	بهمه غنچه و نوج هست فرخ پرش	بهمه بوی رنگت نشن نیا	که دل بون پوغا طیت نوج
بجز خردون جانک ازین کس	کنار از میان تو آن روز کید	که خواهی که گیری میان کس	نماند ز دوستان بران کس
سنگی که او هست بر کوه دوزی	کسی که او هست بر کوه دوزی	بروزد که کوه بی اعتبارش	قبول خج و کوه بی دستوری
شده او با صاحب و انصاف	سلام خنده شده او در دوز	بر او با دلو و لاد اول تبارش	از جود تو خیزد ایش با و نیک
از چیت تو بریزد نه حکمت	خیزد ز دکان در صدف	تیزی ستان و دکان زلف	لطفی از اهل آند است
و پس کثیر از او یادگار است	چه لاد است تو به نام اهل	ستاره و سپهری روزگار است	ندانی اصلش از آن

دیوار است اما صفتی در نزد وطن اشته درایت نصیحت او اشته از دست بکوش
 که خاک رده شده و پادشاهی
 تا تابیم بمردم نه طاقت اهل

لیطیری بعضی او را از اهل حین نوشته اند اما چون مشهور نیشابور است لهذا
 در اینجا نوشته شد و هر من را اوایل بن جوانی بعد از تجارت از خراسان را از با بجان آید معتدل خاص و عام شد
 بعد از آن داد هندوستان شده بخدمت خان خان رسید و مشمول عنایت پغایت او کرده الحق شاعری بی

فقرت است و طبع خوشی دارد و در اشش لاخته شد از دست	او بخراش چو سیل امیران	آنچه ز ما شد خراب ترک اهل
و او می شرب کجا است از آن	بر نیاید یک غریزه مصر خردم	پیر شده و چاه صد سینه فخر
بوی از خون شهیدان و غم	بغل ز مردن خشم کانی زود	که سچ تو چنان بن هم آسای
گروم ز لکوه منع دل از خون	چرم منست چش کو قدر کس	خود کرد ام پسند خرید از آن
تو اگر کعبه داند می کو از کشتن	ز رشک دشمنان هم کس	بیزم وصل تو آهست ناموس
بغل از نامه اسباب کوه و غم	مسبب کرد می از آرم گل	کردم خاطر نشان خورشید
ز خار خار محبت حل تمام	خود ز محبت جان خود حلالم	ز رشک غیر کون که شده کار

مرا بساوه و بیسای تکی آن کشید	منظور دوم و پنجم آفرین مردم	بوسی زین ازین ست فانی است	مهم از دست بگریه که از کار است
زندان کشته جامه پان جان شیرین	و تو آن او جانان هم اقیانوس	ساقی مسای عیسی نیز جانم	دایان غم فروخته در حق نامم
پر چندیل بهایم شکبایم بنام	قرابان سر خیزم و بگردم که او	بدل بکار دارم کلیدی نهانیت تو	یکدم میسوداری پنجم شکایت تو
از کستان کل بنام زاده	عید مرغان گرفتار آمده	از غمی تند و سرگشته کس این	صد بار بگریه ای اما کار کنی
تا تو بخور همیشه من تهنه چشم	حسن اده در بهی راه مر این	ترسم که در روز جزا گیرم ز قطع	بر دیگران با بی کنی و بگریه
هر جا خوش ناخوشی هستی کوی	یا شادی و مست یا غم او ست	مانند رسیدگان طلیسم	بیانم خوش از دیا رامینت
در هر تو مرگ همیشه با دوا	منظور دودیده استید با دوا	گر دستم بکام دل آرمی	یارب نفس با پشیم با دوا

یحیی بن محمد بن یحیی

از اذالی قیام است ز یاد در این کیفیت انوارش اطلاع حاصل شده بغیر این باقی

از و بنظر رسیده و بعد از آنکه خطم که بحساب از اول در پیش چون در کوزه زیندگی قش خرد دنیا عمل است هر که زان پیش

دار السلطنه هرات

از اقلیم چهارم طولش ۴۳ و عرضش طم و طالع بنامی بی بی نور و احلاف در بانی آن شده که با زریان و لدراسب کتاسب و همین اسکندر در آنجا بنا ای مختلف است با بجهاد اعظم با در خراسان حسن بقیع آن یا رخلد پناست و در وصف بیوای آنجا گفته اند روج ترابیا لاصفناک شمال البرک و با بجزایم لایوت ان پس منیا اید و در زمان سلطه کشین میرزای بقیر اجم خرد و بهم اعیان و لت و عمارات هیند و در اسپس خوانیق رفیده بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شامو بوده و ایشان نیز بنا ای نیکو در آنجا نهاده که ممالی از آنجا بنا باقی است و حال در تصرف افغانه است شرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده برتبت نوشته میگردد ابو اسمعیل و به عهد الله بن منصور محمد لایضاری ای از مردان شیخ ابو الحسن خرقانیت

اد و صافش بیرون از شمار و مولد و مدفنش همانا در این است

کار او تبت که طاعت است

حکیم ازرقی

در زمان ازین برده مقام ازرقی در خاک بر خاکست و ذات فرزند و مناقش با نزاع کالی را بسته و از مریدان خواجه عبدالقادر نصاریست و در عهد سلطان طغان شاه سلجوقی شرف شاد است و مصاحبت یافته در سالها بنام السلطان تصنیف از آنجمله عقیده اینکه سلطان از آنکه شخصی در راه بوده العینه شلیف را بنظم دل آورده مختصر بنظر رسانیده و معینه شاده و این معنی هم باعث از یاد اعتبار و تمنا او شده و بنصب ملک الشرفی سرسبز از او اقران متا زود در بهر نیز کمال قدرت و استیثه از آنجمله روزی سلطان با یکی نرد و سپهاسا شه عهده در شش خانه داشته و عریف که از آنجا بوده و مرده در شش خانه و یک مرده در یک خانه داشته و زرت با سلطان بوده و کبیتین ابد است ماییده و در شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر فرود

جوانی و شکوه و سلطانی تجلی یافته شد که امر از چم میسر زینده تا بحر هینا زری چه رسد حکیم خود را مطرب و مساندین باطنی

بدیده گفت و مطرب آنرا تنه خاص کوشش سلطانی مساندین

آن شش کرده بود شاهنشاهی

در خدمت شاه و بی خاک میماند

گفت که سلطه ز چندین محسوس است که چشم از قی بر بسته و او

و دانش از جوهر مملو ساخته و با لاله و رخ که درت او شده و دانش که تکلیف او و هزار پست بود بنظر رسیده و منتخب از اوست و حکیم که در

شهر نشسته در خانه و کتبی هرات ازین عالم رخت بر پست و بمسائیلان عدم بر پست از دست **فی العاصه**

یک نیمه خورشید سپید کی بسا

یا در روز کار کفایت کن از مرد و پست

از آن پیش که چشم کشایم از خورشید

پاشیده و بی تیره نشینیم پیش او

بهر و سنان نور زوی کز او بود

کنون هر صورتی از زلفش نور

سپاسان ز بار بار سبزه در آن

بروی چشمه خورشیدم چشمه

تو کوی چشمه خورشید ازین زلف

بیامی خرمی به خرمی که او را

یکی بر که زلفش روحی استبان

زوان نذر و پای سیم سیم

ز بس نغمه کاری که کجای سلیمان

سر شکوه کرد و در بار باغش

نصفه درون پیکر سبک

ترتیب سنان ناز او در کفن

شعاع درخش از تبر بر که تاب

هر گاه سندی به گام نرمی

بسیار خردن که بولوی چنان

یکی در چشمش خورشید ازین

اویم ساعی نشدیم از زلف

یا قسم من و دانش من کتر از ما

در خانه کبر و م تباه میماند

بر چشم از چو گوگرد که فخر از ما

کو زلفش با بون در سحرش هر چه

نه کشش کس مشکین با شش که بگر

سبک ز زلفش نشان کفایت

بهر خدمت خرمی و دست بر

بهار و سشت است هم لایه

چو جان خردش طبع خود

چو ماه نو اندر سپهر منور

ز بس استوری چونند کنگر

بسیار می پیکر اندر دو پیکر

بشده درون صورت شاه سحر

چو سحاب بجز ز باران فشان

خزاید ز اولاد آتی و ده دختر

بگنجد کشتی کنی تریز کنگر

با تش درون بچو با قوت هر

یکی ز دین عربی این همه در ما

از کشت آسمانی و تقدیر زین

وین طرف تو که من قدری از کرم

چون که به ستون بنشیند پیش

کوید بسا آنچه خواهد من در جوش

بهر آن صورتی که بکین کار زین

شمال ز نشان هر روز ظاهر

شبستان در پیکر کی از پرتو

نیاید در تا کرد ز شکله در

خدا و ندیکه که خواهد کس با

در حالتش ز غم و درک از غم

نه دانش در پای کی شردن

بر او زان غیر چه سیرج کرد

مقتادیران برشت طبع دانی

بگوش نیاید کشتن بسالی

کسی کونستان جان او با

ز خجلی چشمه زندگانی

کفک سیران راه کو و پیکر

بچشم و بوی لبه شیرین

خوش سخن تری بهم رسیده

کتابی که از بس نبری ز بس

بر کس چنین نباشد بر کس چنین

از مردی که نعل سبک از زلف

بر جاسی خواب بیکه زین چو کف

دارم بسی جویا نیارم جویا

بهر آن پیکر هستی بر او در کار

نه ز مردم به در سفارده ز غم

پس از ششاده و کس با ششاه

بهر پیریم زیند و زمین زین

خدا کس خاند بر فغان زین

بنا تش زین سواد فکش

ز زلفی چو دریا پای کج کور

سر بسا ز بسا بسا کج کور

قماشیل آن میرت جان زور

منه پس از دیده غما شپهر

زینم سنان توانی به شپهر

اگر نام خود بر نگاری بچرخ

که با بسا ششش نوید بر

چو خج و چو مشک حور لاله

بسی کور و کور شتر زین

که نبری خط از دست سوزی

<p>چنگ شیر سینه زلف لعل زلف لعل و دندان برک فانی بر آینه نعل تازی گشت سره سی کوئی که ماه و شتری زجر هم سما در دست با و عشق ساری یقینا در زیر سر و غم و محکمان در آن با قوت تا کن در کف او کشد غم بر کف نهاد و لعل می گزیند ساقی ز عکس رویش کوئی بیاد با علم از زمین کجای چون بسک شکر ف بار بار اول نگاه او یکشته تیر شب ز روی گریه گریه از زیر میان تیرا بیستی گریه نام زار ندیشی که گریه پریشانی که ز شمشیر نشسته پریشانی که ز تیر زده است چنگار چینی با تیر با کله از دیده بختی سندی است ماند فریاد و سوسنیست بغیر از گشتی</p>	<p>بجواب خوش چو در راهم در آن از شمع نیشل کینه صاف نقره مر از نقره تو نند و گشت سگ سخن کرد و نذیر باغ خدیجان در چشم پر لولو شوار پیکان بر شاخ سپید نموده مرغان شرف چینی سرود رسوا و تپان اندیشه لاله زار شود و یک گشت کاش پناه ساشا ز رهز سجا با طبع او پهای بسکت بی گمان پیچاده ریزد ز سر پرده کوئی پیتر و شب بر روی دشمن شتری نادمی و خلقت فرزند آدم و بگریه سخت خوش نشانی پریشانی تهنه گشته شد زهر پریشانی دید خرامند ز زنگ بهار کنگل با باکلان و با گری خورشید بجهت بندت افرازد دست پرانی فرادرس</p>	<p>چهار خیز ترا از چهار چسبند مر از لولو چسبند و گشت بر هر که تیسند جهان درم نشانی هر جان نمود سوز و درو شاخ زلف نبشته عزیزان بود در کیش جبهید و ارشاد نشسته میان از صوت شرف خان لعل هر که ز روی بشبانه شاخ خوشبختی ز غم بر در کین او گشت روز یک آب و آتش خیز ز تن از بیت استخوان مبارز چنان از شکر بر آفره در می آید قوت بر سه زنجیری در وصل بر بر کیری خوبی از ایران شاه پشاه ایران پریشانی که دید نورم جهاد و شب ایست خوری قد شمشیری بالا چیدن افنی بکند ت ماند با من شدم ز پوز قرین پریشانی ای شمع که پیش فرسود و دور ایکنی جبهه جهانم و دایمیک</p>	<p>که هست هر کجا از آن روز زمین مر از لولو تر شمشیر شد سوز بجان خراب فاضل حکومت میسای مشک سانی زور بر گشت رخسار لاله لولو آن کرد و توان بر بسته آدمی از پریشانی و ز زخم و دوزن سر خود شید از چشم آدمی توان شد نمان روشن تر از ستاره و صافی زانو این لاله قطره باشد لعل که خوردنش بهای گشته خنده در شب بر حاج داری غمگین صد هزاران گنجی روزی یک چون در ایران شاه پشاه ایران پریشانی که دید ز پشاه و سوز توانی که قند کشمیر و قند خوری آتش بسندان بوندت ماند جزا که زنده بر نیاید سنی یعنی خطا چه خوش بند آدمی از چهار یکی ای شمع و چهار یکی</p>
<p>اسمی گویند از شاعری قهنگار اسمی قناعت کرده است</p>			
<p>اصغری پسر خواجه محمد است که از اعظم دیوان نوذاریت بود و صاحبش هم صفائی و سلطه وانی و صاحب دیوانت و مشغول در کسبه غزنی لاسرا گشته که بنظر رسید و دعوت وزارت سلطان بر سید اصغری تکلف میکرد و امرالامرده سادات</p>			
<p>فان من چشمی بند و هم زین صفت با گوش که در حال برست ترا طبع کف تا پستی</p>	<p>با عجز حسرت دیدار و دور از سایه در گوش تو شد کوه این است از سباده آن است</p>	<p>با من سخت نیست ولی بر از نیت رد می غمگین خندانیش یکدیگر چه شایسته</p>	<p>کویم جلوه زبان تو سخنان بر سیده بود بلائی ولی شاید که یاد او از غم شوی آرد</p>

فصلی عهد و شترای عصر شد گویند میرغیاث الدین منصور استکی شمس بوده که بنای لای شاعر است و شاعران بدان اناطت
 شونعی طبع بخوان کفر بمیرار بخانید و میما علی شیر توانی از آنکه بعد از کجوشای پشمار حیدر در مدح امیر شازلیه بجهت خذره سلف
 کرده چون را دوی صله از میر تو قتی تغیر اسم ایشان او بنام سلطان محمد میرزا گویند و تقریب بخش استسین امیر این قطعه را گفته است
 از هزات منسوخ در مدح او را نشود خدمت سلطان اعلی میرزا سپردند استوار و امیر محمد شپانی صاحب شده از نو از شمایا از نوبت

و خزان که کج بکرسند | هر کس که بنویسد دوم | هر که کاپین داد عین بود | زو که ششم بد بگیری دوم

تا چنگلیک تخم نانی خفته شمشیر باور الهیز اقل عام نموده زمینان بنای حیات بنای سینه اندام در ریعت و کائنات کسلی صاحب
 دور از نظر زینت سعدی فواجب حافظه و یوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا عالی تحفص قرار داده تا شاعران و نویسندگان

با الحسب بیجا کج کوهب	منور زنده از حلقهای دیا	سب عقد زهر است در کج	زاده تخم چندی است در دیا
بر آورده در کوشن چنین تعبانی	ز صندق زوی سپهر عجب	بشای این چنین من شد مقصد	ز شد مقصد ز فواید عجب
بر دستن زمینان طلوی شفا	بیا کبیره طبعان قدسی طلب	که تا چند سر گشته کردم کرده	پریشان بود خاطر م چون کرده
صعدت در فانی است	کس در دلم قید خاکب	بجلی ستون کشته از این بنا	بهر بر سر حیف با هم خاشب
کجک و عدل و دست بیجا	بگره جیل برده بسوق از شایب	اگر آنجا بری قطعه از ضایب	اگر آوری شمایا از ضایب
بگویند این قطعه نظمت اینتر	نه پند کاین فنو صفت طلب	بهر تیغ طیزت چه تنم انجالی	بهر کج طیزت چه دم عقاب
زهی شکسته ز شکسته از جهر	بکجک آه از تک نکر و نکر	خلعت شبست ز غلظت چون کج	زنت خوراست و دوان آه
بهر بدی این و فنو بنوبت	و آن فنو اگر بود ز لوی تر	اگر چه همه عالم بحسن عالم کج	چو صیت عدل شمشای کج
و با نظر سینه سنان کجست	بزار بنده و خاقان کج چون	بروزم که درون شال زنا	فدته غرق بگون بانشه ز کج
بروی فانی حق مراد حق نم	چوست باوه که گفته با در کج	لا درخ نموده علم کجستان کج	کوه را دین بر اصل زنجان کج
چون کل بکر پان کج در کج	کس با خنای کج کج کج	با عصای سبز از سبز از کج	خضه بندری بوی کج کج
چون کج کج تاب کل نظر کج	در رخ خورشید ششان کج	جام ز ما دست بر کج	خوش از اساتیان کج
شاه و با کج سپرد کج	انچه دست از فانی کج	از فدایش باغ این شد کج	کل سپرد از کج کج
بها کج کج کج کج	با حمای قوا چون کج	نیست غیر از تو مراد کج	کج چه حاصل نشد از تو مراد کج
ز سر تا کج کج کج	چو چشم با سیه کج کج	وزان راه مشول سخن کج	کج کج کج کج کج
تا برت من آهسته ز کج کج	چون نیست امید کج کج	که بر کج زلف کج	کج کج کج کج کج
از خردن می منع کج کج	چون کج کج کج کج	پهرون میاز خانه کج کج	کج کج کج کج کج
بید کج کج کج کج	چو پدید روی کج کج	بغیرت من کج کج کج	چو باشد حال من کج کج

چنان میل من بر آن ز سوسنی گنج	که هر جا که شد لب بر سر کوئی	که غم خوفا بر پیکانه چون بر روی	که چون آید برون بهر شاه سوسنی
از تو بر کنده دل گلگون که بود	بتسای تو کی اینده جان بکند	ز بدخالی چنان بکا ز شدن تو	که شد چکانه با پر کس که کردی
میکنم جامه تو دره میخاک بود	که مرا جام می کنده از جامه نو	از آن پوسته میگویم سخن از کفن	که میترسم که گوید دیگری
شدم تا شده در عشق از کوی	که میترسم تو بر من آئی	ز که در صد دست مسکن	می بر آید بسوی کان کندن

حیدر کلیجی از روز زمان هرات است و اول حال شهرزوری
 شعر کلیجی ز میگوید زاننده است و اساس شاعری حمیده صاحبید است و در سنه وفات یافت این چند شعر از او ثبت شد

کو میسر نشود بر سوزن پاشن	بهر کجا پای بند بر سینه خورشید	ز بجز آن لب که جان تیار از	که عمرم اندکی ماندت پست
شکوه وصل ترا در خیال بگذرد	چنان چشمم که مکر درصال بگذرد	پیش زین بهر سره ای غم	که کنم دعای بی منت بهمانه که
تو آن که مرا می جفا کنی	من آن نیم که بر تو بگم کرد فغانی	فالدی گویند در هرات قلندریه تحصیل علوم مشرف	
بسیار است که بر کوه صبا از کوی	امبار از تیار افکنده چشم	رجائی امش مولانا حسنعلی خراسانی است و در ویش	

در ویش فاضلی نیک اندیش مقبول ربیب کمال رستنی این حال بهدم مراد بپسند فقر بوده و در ادب عالیه کمال است و در ویش
 صرفی شده و کثرت اوقات بر دروگان مشوق کان خراسانی در مقام کانای بوده و لذت مشغول بخراسانی شده و کاپی طبعش بشیرال
 گویند در خواب از خواب افصح الشعرا شیخ نظامی بجائی تخلص یافته در حسین سفر جازوره مسترد وین در آنوقت میرزا شرف جهان
 این جهان کناره گرفته نزدی سپوده بنا علی مولانا این قطعه را گفته میرزا شرف جهان فرستاده و از او قطعه دیگر جواب یافته

و صحبت کج بکیر سیده غیر ازین قطعه شعر از او ملاحظه شد

گفته است ای دل ز بهر چه بودم	پند که شمشیر ز نسا جان نظر	که عرض این تو بخود بگو	
از نسیه ز بهر دور شدی	حریم گلشن کیت نشد زین	بگفته در دل ای بیکدیگر عشق	
ز حسن خلق کرمیت عجب بودی	بصدق خاک رت عیال بودی	نیایفتم دروغ اعتبار خار و حنی	
سپه ای صحبت جان در تو بودی	حکایتی هست نهانی ز خلق تو	بیا پیوستن سگانت چو زینت	
ز نسیه کل این باغ غیر خار حنی	چو غنچه کز لعل شک میشد تو	خدا را بسپهوار من کز کوی	
اگر ز در دل من نیست غم تو		اگر بی نمانده که با او در غم تو	

لالی شاعر و سخن چین گویند بقصیده از سایر فنون شعر
 بیشتر مالوده و در پیش دیده نشده و در هرات در سنه وفات یافته این و شعر از دست و بسیار نازک فرموده اند

نخواستی کرد با از خا خا خا	گر روزی که در دست غم	چشمی که بود لایق دیده اندام	دارم کله از چشمه از زبانها
شادی در علم سل نهایت ممدت و همت	ز نسیه کل این باغ غیر خار حنی	تو بجائی غمش کز رویت نیست	خبر دل من تو جا کرده بودی

صیوحی بعضی او را بدشتانی شمرده اند تا چون بهودی مشهور بود لهذا امش را پنجا قلی شد گویند بفرم سیاست

رشته در آنجا وفات یافت این چند شعر از او خلاصه شد		چنان از ناله شب لعل گسار		که بر خیزد رو بوا من کنه آرزو ست	
زیر لب شامی می بران ای		گشته بودی از تنه فلان جادو		فغان که چشم آن مویزانی بگردان	
طاہری مرد درویش مسکین صاحب مددک بود از دست		کشم با زین حکم من پیدای کج		در خنده شد و گفت که کفری	
<p>نغزالی از موزونان اندیار و شاکر و حیدر کلچر پرو در خدمت والد ماجد یعنی سیاحت مند و ستان قه و رانجی بارگاه نغزالی مشدی بتبرک شخص مشاجرات کرده شام شمشیر</p>					
از سکان سرگوی بی مفضل		که بهم صحبتی همچو منی سازند		پشت که بخوریزی شام کج	
سمور دل شد تو برین کج		شیریکه خرابت ز سلطان کج		من را ندیده که اندیشه کج	
سلطان بجز بود زیاد برین از حالش خبری معلوم نیست از او		در چشم من اشک هست سیل کج		در تن ل جهان کینند جل علم	
ووش آید بود شادی اول		کشم چه کسی گفت طفیل نغز		فصیح از شعوبی معز از دیار است در خدمت ترضی علی	
شامو سیر سپرده و خط شکسته را خوب می نوشته این در شاد		بزار با زشم خوردم کونام		بب نیارم ما قسم با قسم با تو	
خادرم که تازه زبانم در		مخروم بوستانم و مردو انتم		کابشی اسمش سیف شاه و در هرات اوقات بخت است	
ایچو گشته که دوری بر من		نادرین شهرین و در تو در کج		منظر دو شاه سمرقندی گفته که در خاقانی ثانی گفته	
<p>اما شاعر شعری از نوید نام که بان شعر قابل این وصف باشد اما فاضل اشمنده بوده و بسیار بتکلف می رفتند و در نوازل بسیار مستهزیه و بیسوس کن پوشیدی و در تخلیه باطن گویشیدی و معاصر ملک معزالدین گشته بوده که چند روزی سلطان در محراب وی درآمد و دید که مولانا بروی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بروی خاک نهاده سلطان گفت درین پیشه هزار دنیا چه شعرا من گرفته چه کلیمی بخندید که بروی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بنصده و نیار خرید نام بعد از جادوب کردن معلوم شد که قالی متنازع بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را علامت کرد خادم مد رسد اشمنده بود که هر روز از تصفیه مجرب مولانا فاضل نشو امید که این حال از بی اعتنائی امور دنیا باشد تا از کشت و اقبال ایشان بچندین</p>					
ای ز من ز شک بجز زو کالی		سکین ل کشته ز حال بجالی		ای ز برین در بهما جز نیست	
بدر نمایه جز خورشید شاد		بمن که تو شوم در دنیا کجالی		در ویش مقصود تیر کر همدش از هرات در اول	
<p>حال مشهد مقدس ضوی قه در آنجا بقل نرو بر مشول در کمال استغنا ساکت طریق شر و فنا بوده از نظر اشعار بطرز بهی کرئی هیل بوده اول فراسان استادی اوقاین در دو سال عمر یافته در سنه وفات نزد کمال امیر کبیر انوشیروانی</p>					
جواب گفته رباعی کمال اسمعیل		زاد شد آن در لوف غیر کج		از زده پیشه و کل خودیت	
ز نخست نامی مردمانی کج		ترسم که نشان بماند در کج		بجز تار پرست و حلقه کیستینه	
یارب تو چه تنه که بسته کج		رومی که فرد مسلمان کج		بجز پشت مراد که کجی گرفت	

بگشای خورشید منی آید یاد	بوی تو کز فیه بود خوی تو کز کنت	بند از دل خود کشاوه ام چه پند	وز دستت عنایتش از او تو کز
جان پر از تو مستند خوی آید	دو خوی بد تو فتنه جانی آید	کشتی که گسبند جهانیا پند	باست از تو هر چه کوئی آید
بوی کل علی ای مرغان بیا	عاصم بر تو تو غایبی ای پند	انجا که تو غایبی زایه پند	و انجا که تو حاضری ای تمام حکام
تا قلم در اندازد علاج شد شاگرد که حکام بیا بودند فتوی ایست و زینجا دارد که قابل شنیدن نیست مثل بویست زینجا که خود حرف زد			
دینچه شعرا از افکار راه شهاب ثبت شد و پیمان از افکار خود پند	از خط شبی انبیا یان شبی	از کبر آب گستاخند و بد پند	
دوست از کرم بجز شکلی	پر کی در آب گشتی صد موی پند	دور فتوی ایست زینجا و در حکام گستاخند از دست خفا	
در تقاب زینجا و حراش کشت	بندانت ان خفالت کوشه	که بر کشتن ندارد در هر فتنه	مهرگانان که گسبند زان
شادند از چشم یعقوب فلک	فلک ترکانه همتدین هم کوه	دم کر کی نمود و کلام کرد	اصفحی ازین شش خبری
معلوم نشدین مطلع در زکرم با سوره ملاحظه و نوشته شد	چو بسکت شوانم که عرض کرد	چو پیش کیم خود ز کشتن	
شماره شالسه از کتاب تشکده و شرح احوال آنکه اشعار شعرا می فصاحت شعار داد از مرز طبرستان از سر			
در جرجان رشت و با پیمان با دما ز ندران استرآباد و از اقلیم چهارم طولش صفا و عرضش طوط از اقلیم نبرد			
بن محلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت و یاد خراسان تمامه با او بود از یک طرف بدشت ترکستان از			
یکسو بجز جرجان از یکجانب با ز ندران از یک کنار بدریای هند پیوسته است و مردمان یک از آنجا بر خاسته فحبت			
اشعار شعرا از رایت نوشته میشود باز از ای امش خواج علی احوالش ازین که قبول این شخص که در میدان اینست			
و نیز این با می شعری از ملاحظه نشد بند نوشته میشود	با دل کفتم که ایدل حلالی پند	دل بید پر آب کرد و پند	
کاش که چگونه باشد اول کسی	اکا و لیداد و کبریا میدیست	بر قی امش خواج عیاش الدین محمد است گویند مرد	
شوخ طبعی بود و بهم در آنجا منتول شده که با شوخ طبعی سبب قتل او شد این او در ای از دست نگه است			
جانا غم نیک او پیای بدشت	فکر دل بچینه پیدا بدشت	دل ز کف عا سقاان دان	سهلست ولی نگاه چنان بدشت
بیم جانی که کشتوی تو گسند	وصف سر زلف بگویی آن	از خلق کریم من سو گسند	بفند مراد و دوری تو گسند
خریسی امش پید حسن قاصی از پرات بجزم پیش حکم عبدالله خان شهید شد از دست توان بجز تو اسان و باغ			
ولی در این تو اسان نتواند روحی شاعر سیت لایالی و در فن شعر نبرالی و این بقیاحت اعمال خود قابل ملاحظه خوشی			
داشته این و شعرا زوده دیده و در این سفینه رشت اشعار بدشت	از جنای او می کم گویند بر پند	و انداز از اثر و یاد کم گزیدند	
بود چون طحری رخاک لاله	که برادر دیلاری مفضل از گسند	واعی از حالش خبری معلوم نیست و سوا می مطلع شد	
قابل از ملاحظه نشد	مردم زایه بیا و در ششم پند	یعنی کوه دام ز قطع نظر پند	سجایی از جمله ارباب
صلح و اصحاب فراحت و مدنی ساکب طریق نظم بوده است و لامر عبد از مجاورت است و از رهنوی تحویل معلوم و پند			

منتهی

استرآباد

و تنه با اخلاق سنده مرقی بسیار دوز دوست بر گفته است		از دوز خط مشکوه بر خاست		اشق نبشت و در در خاست	
عشق حقیقی است مجازی کیم	این هم شیر است بانه کی کیم	نمود روی گلهای نایخ و کیم	چو آفتاب بر آید چرخ را چرخیم	شاید که مراد است چنین گوید	خس نپندار که این کشاکش آید
در هر که دسی خوبین کجاست	کادو خاسته و ساخته حضرت است	بلی سرو سامانی من چیست	در یاب وجود خویش بر می آید	خندید که کس را در دنیا بیدار	پیش از سردی و از نوحا هر دو
حالم بجز به مشق آلا تا بوست	عاقبت کجای دشمن است این است	کوشم که چنان کوی نوحا شنوم	با مرغ و با مرغ سر را که بسپار	از آفتاب کشتی از آفتابگاه	ترک را بابت فاقه در آید
کشم به سپاه میسباید کرد	کشتا که ز خود یاد میسباید کرد	دور باشد بسیار نوحا برون	کس نیست که از جهان فراق برون	از سکان جدائی ز وفا نیست	
با عشق بوسین از نوحا برون	دور تر از دیک ترا حال تمام				
دنی اهدا عشق از نوحا برون					
یسری در آن یار با مر پاشند سازی شغول بود آرد		از سکان جدائی ز وفا نیست		صاحب امش فیض الدین اصلش از ولایت کبود است	
از نوحا کوی من از لذت بیگانه		کارم از نوحا کوی کوی کوی		من عمال استرآباد هست کونیند بسیار خوش صحبت و حرف طریف و عاشق پسته بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر طایف	
حسین میرزا امیر سپه در سنه در استرآباد وفات یافتند و در سنان کی کوی من نوحا ترک رفتن چون نوحا هم کوی					
صدقی از فضلی استرآباد و پیش سلطان محمد است و در فن هیتد کوی استرآباد و از لام در در المومنین کاشان					
وفات یافته این شوار است	باز در سنه چشم بد و عدت است	کجنگ راجا ز چشم آشیان	میر عبدالحق طبعش	خوشا می آید و در کوش بوده شخص از جرجان آید از صدر استند عای نقای از ولایت کوه ای بعینه رشوت داده	
شد مشارالیه این قطعه در		بیکشت در شعر شخصی از جرجان	که قاضی شود صدر المومنین	بر شوت غری از کشت	
بگویم سینه و قاضی نشند		عجای سیاهی جهان دیده و مردی خوش صحبت و آرمید از اشعارش غیر این درست			
وقتی شهری بن شتن و	ناست ز رشک پیش چو چو	ای سراغ از کوه منزل ترا	شرمسارم ز رفتن شب چو جان	نما و عاقبت اشعاری بسیار	
و کویان مراد و در دنیا	سسی قد کوی ای ای قوی من	بروی قیاح علی بنی نسا و	نخا فقا و محمد حسین سترنی	چندت اشعار در کوش	
فارس عی کونیند حرفی طریف در شقی العین بوده و اول اند بار صحبت و مایل از اشعار او		محمد از سواست اند یار و این شعر از ویاد کار هست			
پی نظاره ستاد دست جفانی	من را ندیده که یارب بگوید	خوابش از دل با و دیگران	فدائی امش میرزا کوی		
بر جواب می حاضر اگر شوی	کسیت که تا کند که کوش آید	نیلوزی پای کوی کرده نوحا	فرغی بعد از کفیل کاهوت و در خاسان از کایض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلی عظام و شکر		
کرام نظام داشته و اکثر اوقات بکن جنان شیرین شمایل مایل تصایف بسیار در طبع انچه ابرار پادشاه و خود را بر					
افاضه فیوضات عینی ساخته اشقا الله تعالی نظر بخله منیت سعته رسید و باشد و الا آنچه از تصایف ایشان مسیح شد					

<p>گفت و نامش هم با جاده هم این سخن گفت و با هر کسی از مردم پس یکی از تو معین آرم در استیضاح کاش از اینان چنین می گفتم که</p>	<p>گفت و نامش بی جاده بی در میان این سخن این تا استی گر چه در باب هر چه از این سخن تا خلاف تمامان از میان جان</p>	<p>گفت و نامش او صفتی نیا هر یکی بر دیگری از دو پس هر کسی خبری میگوید به طبع نامش این زود در بند زود</p>	<p>نه بشیر طشی باشد نه بشیر طشی در میان بحث و نزاع و شور و آنگاه آید که در قسطی از این سخن تا بند زود می بندش از دست</p>
<p>سوزش چشم آبی چه زود بود خوشی اندر جهان هر چه خوشتر سوزش چشم آبی چه زود بود</p>	<p>چکنی چه زود می گفتم چه زود چکنی چه زود می گفتم چه زود</p>	<p>شرب بدم شد چه شیر بدم شرب بدم شد چه شیر بدم</p>	<p>چون می حرام گشت با حرام چون می حرام گشت با حرام</p>
<p>میرمادی مدتی در زیر ساکن بود و بسبب هم چیت نقد از اینجا حرکت در دستبرد زفت شدن یک شعرا زوت شهر از وصل کنی شادم آنگاه این نشد ترسم از آن روز که آنم میر محمد مومن از عالم سادست و کار علمی فیض آن یار و مدتی مسلم سلطان حیدر میرزای صفوی بود و بنامش بنام دستان فنت از دست یکه کنی عشق در زمان آن مولانا نظام از جمله صلی و تقیای اندازست تصدیقین در مدح نامه ظاهرین گفته سیما بی بعین از آنکارا دست در استرآباد وقت شده</p>			
<p>دوی که باب چرخ زورق توین و عدت کزین که همانی ظاهر پور و کنگر عشق ز کت جانیت بیت زشت سخن جانان سحاب بحر ترا غارت و کهنه دافت در آسمان هر جا که شد</p>	<p>غرق شد موج آن دست هر جا از آنکه اراج خاک بر او گل کوی صفا و نم پرست عفت گشت از این کجا کویم با هم از جان ما که کویم بخرم چرخ ترا و کورست و کجا ز بی باقی جان بوشا هم</p>	<p>حکایت نمید و بگر که پنهان با صند ز دیده بگره جهان در سوخته و بجم جان بگره حرم بیرت که گشت از آن جان بگره چنان عهد سران عدل شطرا دوی که پشت شا که لشکر شاه</p>	<p>شش از غنای صند زان جوای آویست ولی آوی جان جز این نماز در آنکه فیت و حشر جانانیت زارت انا کارول کویم سوی کویم تر می گشته معرضه از کار شد تیره از کجا</p>
<p>او طلب تک قبری این هفت روز از چو روانه خاک بر او شک وزمان فانت هم آن جا که بود زیر بار زشت تو</p>	<p>شهریار نظام همه کلام وزمان حیات خود کشید بهرم آید از زودت تو که بود زیر بار زشت تو</p>	<p>شهریار نظام همه کلام وزمان حیات خود کشید</p>	<p>دشت و دل بسی محبت تو مست از دیکران بر دل تو</p>
<p>از اینها اوله سلطان گلش است که وز دل حال حکما سلاطین آن یار بوده و حال ساداست که نام و نشانی از آن آتی نیست در بیت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بود بر خست آنچه از شعرای آنجا نظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود عجلسی و همش آیدین محمد عجزان ناوره دوران خود بوده در مدح سامن حسین همیتده احدی در غرضش گفته که از آن آتی بیت آن تر سپرد در روزگ نق و شاه می است از آراء</p>			
<p>بیت آن تر سپرد در روزگ نق و شاه می است از آراء</p>	<p>بیت آن تر سپرد در روزگ نق و شاه می است از آراء</p>	<p>بیت آن تر سپرد در روزگ نق و شاه می است از آراء</p>	<p>بیت آن تر سپرد در روزگ نق و شاه می است از آراء</p>

نافت او که چو چشمه طرب است	ناله آهوی خفا و حسرت	خون از ناف بر سبیل است
جسته اندر دوان دستگیر	بوده همیشه ز کس سوسن	گشته بهمانه شراب و سلسله
محمد بن سعد از صفای اندام است این و شعرا و...		
مرا در دعا کرده است گویا	بیرا در خرد و بر میان دین	خوشا در کعبه گفت
که از زود و با او آنچه جوی	نواز شادی شکستی و من از درد	نگار از شکل سدری من بود

لامعی آمدش از جرجان بطور شش در دولت سلجوقیان است را ابتدای حال از وطن نخراسان شتافته در خدمت محمد اسحاق محمد غزالی بکب علوم مشغول از برکت آنجناب فوائد بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف رسیده امثال اقران خود بوده قلعه در حق خواجه سعید سمرقندی گفته که بعد از تصدیق لایحه که مسطر میشود نوشته خواهد شد بعضی بسیار مدح خوشی داشته اند

در سمرقند و ولایع این عالم کرده این اشعار از دوست	داند کزین منزل ترک رفتی کلام	جریم در پیشی اثر کاوه زور ایل
بستان این دیر یادگار شایسته زود	ایجا در سخن خاوی و یار باوش	سمش چو سیم بادیه صندل
بسی است از این دینش بی راهه	خاک اندر در چو نشد سنگ گشت	گر نیست اینکار فلک فلان خند
کرده بیباخته و یاران غریز قند	اشوب حکما آید چو کجا از آن	با کف چنگ آید چو یور کنگ
آمن چو من چون سر زنده یمن	زیر لب شیرینش چون رگل شکست	آنها که چون ملاقا چشم از زین
گویی بی رفت انصاف کبر و ای	بگرد و بران از خون کس مای	بندم عاری بیرون نیم از زین
دختر در زلفش ز غریب شوق اندازد	از کلم گشته بر خورم کرد شکست	گر زین چو پان کبوترم مرغ سحر
فایده که آرم و صبح خون زین باور	آماده و دانشها با کس غزلان	فاصله از کوی سنا و روی سنا
بیش ایام باغ ارم بر خورم کاه	چشم عاوش پر چو چیم سوسن	سبح محاسن بحسن با کس با کس
بگفته با کاه و نشانی چو جبار است	بر کاغذ شام پیش خلو چو افش	با خط او که نقطه خطها من
بموش چون عمار و پنهان چندان	بجاسنا سعد دم شدند لاله	آنرا جد سویی دم شده پادشاهی
بیشک کل پیش یا شب زود	در سحر که شعر جز کلامی مرغ	ز کف با آینه در تبت کسوفی
تا پاره و خام آرزو خام در کاه	من جدا مانده ام ز دیدن نما	آه و سب از روی زود همیا
دستت پند بر همه منتزعت عبدا	و دزدان چند سخن رود سرش	نزد خواجه سخن چند فرستادم
آن چنان که میان من آن فالگیر	خواجه با آن خطار پیا که فرستادم	چون غلام آمد و پرسیدم گفت که
بر دلم که شنیده است که در	کوی اعظم آنجا سچا شاه من	گفتم این بر نشانی بی از این
گفت نشانت ترا خواهد بود	زان کوشه و زان فرج چنان	هست حکم با او ز کار کان
منم آن لامعی شاعر کاز من		
هست آباد که انعامی کی کی		

بگفتن

قید من است ماعیل محمدیم
 سال عمرم نرسیده است
 مردمانه بزرگ زنی که شد
 در نشانی با زین جوی تمشیح
 یک قوم از تارک برده است
 اندر وجه کوشی طین اخیال
 همی بکنند خلق بجا کتزدون
 مازند اسطسکات کوشی بر سیاه
 بود آسان چهلخته بخشتری جوی
 کاهای خادو کالج زمره در
 چون می رسین شبانه نراند
 این قنیه شامی بگوشه در شمال
 کوهان بات خش جبهه است
 آید برین آنکه ز کسب نرسید
 باروی خیش که بچک از غایم
 چای و شترین بگوشه زندان
 رفت سوی اصفه و آنجای
 بران یونک خوردین آوی
 سوی ارم خرم ز زبانش زو
 کسوی مشتوق می بی زانی
 کراوه شمشای گوی بخوش
 معین مستان لبای کج
 بدید عقل اسیح و بعد از
 نه پند خلق بر کرد که
 چو بر بزم و کزیند زرم و خلک

بو الحسن بن سلیمان او نام
 بدو پنج هفتاد زمین
 که خندان در شامی
 که چه خردم می امر و زگر
 یک قوم از بر سینه
 آنکه بکوشند بود غایب
 امشب به فرود آتش
 دیوید آتش کوشی
 مازند کجین مصلحت
 شیری ستاد و بر غیا
 چون می بند زین جوی
 زین قنیه میانی بگوشه
 چون رشت و سوزن بار
 سر وی چو بکاشتر
 همگام لکوردی بانچک
 او چون بجا میان
 بود درای فرقت
 بدو کازن او شتر
 سوز زرم و شتر
 سر و زور کی
 کوشی کم زرم
 خستش همه زرم
 بقدر خلق راه
 نیاید خلق هرگز
 شود بر روی

سوره است سد طالع
 چه بچید و شناسند
 بر نشانی که مازد
 چون از ملک گرفت
 کم گشت در شامی
 بود از چهارمین
 از شمشیر چشم
 کردم سوی
 ز کوه که
 نه بجای
 پروین خد شام
 خواهند خرد کوشی
 چون کرد و زگر
 از زلف بر
 که لایق گشت
 کشتم و در عاقبت
 زستان
 بجای
 زستان
 همیکسری
 بست آن کل
 آن چو
 عمید مملکت
 بجای
 که زانوی

در و زانوی
 که چه زانوی
 قدم زانوی
 آورد شاه زنگ
 بر سام جام
 است صغیف گشت
 و زانوی
 کردم که صفت
 کافور زین
 نه نیم
 ایندی
 کراسان
 مرغ اتم
 زانوی
 که میوه
 مر مر
 در
 زانوی
 چو خورشید
 به کوشی
 کل
 در
 هر روز
 بجای
 بروم

<p>شده از شمشاد زنده جهان خوش نه بر کز لاجرم بدگوش نمی آید کشا و روی من کار من دو پای رقص کن کل اندر زین شهر بکشا چون بیدار شایان بر دوستی دل از منی بکشد اش یکروز چون بکشی چون باشد بر دست خضر چه کنی بی سفر هست این لیکن سلطنت ویر پیش آمدم جوادیه سهم دهی غول ندرد قدم نهند و نه پردین رو چو ماهی بیامد هم رنگ شب بزمین اندکی خوا نظر تو دوم و کاوسیرین خوان خندان من از قدم افشانده کرد</p>	<p>که خیر او خیالی کس این شمشاد ز پیکر لاجرم برش پی چون بر بدید کس تنه دل ز در دست نه زین جان کشد بر من بکشی بنا کشنی سخن بر تول من بیدون هرگز بر عیش ترا عداوت و چشم ز بر شادی طرب چو کنی بی سفر هر شادی بود غم دهر را هر روز شکاف خادش خاکش در سینه تر ز مورچه لک بر سینه هفت دانه را در پیش هر روز زنده پهلوی تو ز پس از آن که در کوه پیون ایلی آفتابش ستر و هلبا این</p>	<p>دغای سیرج در سبک سلیم و فخر بود در دو هفته دانش همیشه بسته ز خنده لب بر سستی پوشیده من سلاح و نهاده گفت آن فامون تو بر سر زین روی چه نبیند اندام ای راضی خصیت ترا و کل گویم که پیش ازین محمدش مبارک جسته به خزان و زوم کن ز مرغ و ز دوشته نه چشم ز برای چنان راز و بشی تیره ای خنده ای صیدی سفره آن روح تر از غراب و لاله هر دو ساعد یک نیای در بسته چنان کج کار زار مرد</p>	<p>از بانال سهم سام دست بود بر ناکر حکمت همیشه ابرو ز در چکره و زلف ز چون کرد و فتاکین عرب از برق دروغ و کرد و زلف زین روی چون نبیند اندام از شهر یاد خانه زین از رو آستین بچشم نه دست یک چشم از قرین کشیدم سر ز چشم و نه دیدار و نه اطلاق اگر و فرشته یک کیستی یا بر نبشته زار پاکند بسیار تر نقش چاکتر از آگند و پهلوی که نه چینی در بر بکنده موی چو کاک غمان</p>
---	--	---	--

مسعود و سعد سلیمان بعضی برآمدنی و هستند چون مشهور بکجا نیست در آنجا ارشده میشود پد کشش و بعد بر سلطان
 بدالکک غزنین شده در آنجا اصل تجارت انداخته و مسعود در آن دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قاطعتش در چین است
 آن سبکترین بنام یافته و با کثر نامب بلند سر بنسوار و خوار از نظر پیش طالع پادشاه و در حق او به کمال کویا و فنا و با الفوج روانی او را
 در قلعه نامی محمود پس مسعود و نقاید در قلعه زار گشته و میغند نیشاد و از خلاصی او پس اند و بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و باز
 بعدت و یک بکلیس خاد و بعد از خلاصی از قید چندین سال بقبرین مزاجت و در صحبت سلطان و خدمات ویرانی بستن و در زوایه کن
 پادشاه من کشیده و نزد اکثر سالکان مسالکت عارفان معارف است تا تمام پیدا کرده چنانچه فضل و مباحث را در فقره فضل او می
 نماز و بسیار می زنده و عارفان شرف اراوت و تعلیم می اختصاص یافتند در آخر سینه و زوایه عدم آورده و در مبعثت برین

<p>چو کوهی کس از خیزه سهم چو کوهی کس از خیزه سهم</p>	<p>ز روی هر کز غمزه ای کینه اصل از کلین می آید بسان</p>	<p>سپاه برینانی ز در یارفت همی تده خنکی کلام از سر سیم رخ شند پیران جستان</p>	<p>سما و لوری لای لای صبور شده نمازنده اندر غم بنجا و کج شد برین صبور</p>
---	--	---	---

<p>از آن پر شک شد گیتی زان سرش زمین شک شد سیرت با پنج درش زمین چای هر دیان بکت پیش ز خنده آن که شد کجی خلق خیز ای شاه جهانگیر خاندان جهانگیر تو با وی شادمان ای هم سواد بر خیز با او که جهان محو شد شاید پرستانها ز بر کما اکنون بل بک استوری و بل بیک و بار یک شاخ پنداری شک و شده کینه عیب کرد وی ز رکی که بر سپهر شرف شده دست قدرت ویدار کرد و آن بر شمشیر با پند زنی سخن و آن تر شد از او جاشد هم سخن امیر فازی هم گمان چو در است معین دست فلک چو شیر و چنگ همیشه با سر آید و بداند نیست اگر که جام طرب همیشه از شاه گو باز گشت پیروزی از جادو بیوی هر شایه بی آتش گل ملک زایت سمنه از گلایه صدی کوشش عدنی کند و کرد بهند شاه و بقسوع بود ملک ز دور چون خبر تیغ پیروز رفت</p>	<p>ازین بر طر شد ستان زان زرش بوی تیره شده و شمع این پر شد بر چو نکت لایحای بی بنسرسا اگر این بر شد نیاید طبع خیر سنا گوشت هست از سنان عالم عینا ز کوش از غم ز روده دست از غم ز آنکه انحرودیده و راست پر طبعهای و سینه نوبت غمزه چنگی غمزه راست پر طوطی و ساقی عصفور است از زانای نکل منسرت است روی ترا غائب مشهور است یکی ز سر و میندیگی ز بدین سر یکی نعت عدیه یکی بسندم یکی زینج غنی یکی ز مبر غیر یکی چایون آنج و یکی خسته یکی چو نیک معین یکی چو خسته یکی بریده تیغ و یکی حلیفه نموده روح و فرج روحی چو نیک محاسن دولت مسعود شاه اولیا پایا کینش خیز و بی آب شراب زمین سوک میون او هر فایه سر شکستیش بیلی کشاوه چو نیک که کافری همه بر قطب او کوفی قرار کرد نیارست جسته افرا</p>	<p>ملک ندش نیل بر باد چو در کلی کنون چنی از بنسره بر افرا از پستی و لا شد خندان پوی بر کرا ملک محمد و بر هم سون همون بر تیغ تو خارا به روز تیسر تر اگر موبتاید در ترا شناسی بکس آنچ پیشین زان کنی اگر بدو و تیغ بسیل از آنج زنده شد لود شادی از آنج چه بود سب سرخ شد کونی کانی ترست و میشا زور که چنین سلسل پس بر سر تکی که هست رخ زلف او کینه بیرون زلفش از دور خیز در خیز و نام اصل شاد از خیز بیرون طلعت و غم وی ز او خیز همیشه دولت و اقبال او با تو هم شکوه طرب آورد و شایع مشرب ازین بشارت مطربان خیز گوید که زمین برای گو داد کینه و خیز مصقولش آفتاب بر آمد نعت پارسخت با زلف نکتده تیغ در نگر کفر است قطعه که از نو با دم رود پرن محبت پیش از هم جانان خیز</p>	<p>زمین دروش نما کی اندر عقده کنون چنی از کلبین بر این کله ز با ابر شد کربان با شمشیر که پیش مشت همیشه در قدر ز تخان شیران مملکت خا در تیر کجی عدوی نایدی در کمر جفت تیغ کسری کتخت غمزه است مر چنی از برف نا طور است غمزه عدی غمزه صوره است روی زوار خواجه منصور است کلاه کج نیست و کلاه کجور است روز من چن سبمان چو است یکی شبه حقی یکی بیان سپر یکی سپیدی شیشه یکی سپهر یکی وصال کلاه یکی شانی سپر یکی ز زهره از هر یکی ز سر و سپر یکیت با دیم و یکیت با وزیر که روی نصرت و فتح آید ز سپر بدین سعادت سانی بند چو نظری که جهان در تیغ داد تو کشاوه خیز بهار و نش اساک بر فست مسرع و بنو آب از قاف کشاوه سبک چشم شرک است همیشه که در و دیو بد بر هم خا که هست غمزه پیمانش بر میان</p>
---	---	---	---

<p>مخبر کجاست آب نموده کز آن از آنکه شوق غریب ز غم نمود پیش روی در میان آواز غمگین مست کنی آنگاه زان هنگام که شخص زانی بر جوی داستان ز صفا می آید کجاست که به یاد در چشم کشته آید چون غمهای کشته زندی بر شخصا شایع بود اینفلت در بسی هم ناکو چو با کجاست بر فراز که بهار کجاست چاشکی آگشته توانه زان چون غم می آید کجاست آه از چکان کجاست رفقه دشته ز همان در میان که با کجاست زیر زان آن با پای غمگین عمر مرگ آید کجاست آتش غم ز پشته آید کشته بر کشته غمگین رای کای حضرت در صورت نی کجاست از آن با خود در غایت کجاست جان در شفا ز غم زی پس آید از آن</p>	<p>ندید یک همراه دنیا کجاست وزان شوق کل عارفان رضت پیش آنکه پیش کجاست زان چون بر سر زان در زمانه دستان تا زان در همان به سانه های کجاست منزاسان خود فاست از هر سو خود در صفتی غمگین کجاست دشته ای که از خون از سوز و زپایه در کشتن پریشانی نفرش کجاست در کف آن کجاست ارگر آید کجاست تو چه کوی مرگ بچ فریغ در کشته سلطنتی و کجاست نه عیال کشتن در هریت خویش هر شب آن تیار از سپاه خود</p>	<p>بخواه ای قوت بخوان بنی نرسد زلف غرم تو در کرم در همان دل که با سینه کجاست پویه که در زان شکر یا جی آب خورده شده حقیقت تو در آن از برای رو نشستی از سپاه از بریدی چون پدید فاست در کشتن تبع بران تبع بندی کجاست دشمن مرگ میخورد آب ده میان آن کترین</p>	<p>بخواه ای قوت بخوان بنی نرسد زلف غرم تو در کرم در همان دل که با سینه کجاست پویه که در زان شکر یا جی آب خورده شده حقیقت تو در آن از برای رو نشستی از سپاه از بریدی چون پدید فاست در کشتن تبع بران تبع بندی کجاست دشمن مرگ میخورد آب ده میان آن کترین</p>
--	--	---	---

<p>پس توفیق خنده قوت اقبال نشسته بود همش زلفش زین در آمد زور حجر و بصیرت بر روی کرد و همه چهره اربابان نور نینان کج می بود پیش لب چو باد و زدم در انجمن آب نمائند در آن روز کج بر کش از خرم دست کاشند گفت برای سکنه همه شبانه در بر سر روی همه است شرطی کردم که تا بر تو نیامیر مرمت روی این سپسند گشت باغی چو پیشش من جان تحیر زید که هر دو دلای ناری زنده شاه کای گویی چه در غم کش بود خدو فغان ز حکمت زور و پانک کونی که کاروانی از غم ساز غیبش حال نماند بر حدیث پرستاره و بر از جو تو شری گشت سعد رطیح تو خواهد عاید سینه همه پیش بودم زنگ شد و کبر و نشد و عات که هم پسته باول</p>	<p>زینت که از هم رسم بت طبع لور سنج و بید فرز داشت پیش چو زلف کرده همه خانه بزار بار غلط کردم دیج شاه جهان خسرو آب نمائند در آن بر عیش از آب چشم در سفری و نماند زود نمانی لیا بر سینه بدیم حسرت زلف ترانه شد بطایفه پدید و پنهان بنا ز غم چه کند بمان خسرو ازین سبب آب باغ با کونی که هست آیست بل زخمش در خلق و که چه بود چشمه نات که</p>	<p>تا در قلمرو پوز لعلک بزار کون بزار بوسه کمی بشادی روز و راج بهر چشمش گردد چو از ملکت جوئی کشمش ای ای نه چو سینه شی چو باز ز غم و کسپه خدا یگان طبع جو با و صبا تغش بر جاده اگر ز بهر رچی که همان بزر و</p>	<p>تا لب اده چو عارض بزار سلسله بده بزار کمی بزار بست قف لا لدر کرده زمین کیمی کرد ویدان می استقام برده در و از ترز و از آمدن و که زمانه زین چرخ حال من کش هست و کوش غز پیکر سزد که ز بهر بسوی بمکشند بزر و</p>
--	--	---	---

<p>شبیاه چو بر چید از بهر دامن که چو بوی که رسم زیدگان ریا عیقتم شد چون کرد من بود مرت بگویم شعری شبا فم ز دور آری بدید بر شوخستش نهاد آری بشورتنا بسند ز عذر کی گری و سر بر او را درم سر می نالی با محو شد مصالح کار جانیان پرده داشت بر او در بام سراج کیم که ساخته شوم ز بهر کارا پس میسلاج جنگ چو کند کیم من کیتیم چه دارم چندم چه کیم و روز تو را عشق تو که از دست شکست چو نایلم در حصار که درون بر او هیچ که گشته بود از رخ تو تمام تمام نه ساه کا که درون تو پدید ز من هر که گشت ای تن خنجر کن که بخار و خنجر باز کش نکیم چون کل فرو چکان ای از دای سپسوخ لم پیشتر آستان که زان کار جهان که از که رضی اشدت بدیده منال امروز بر یقین کاغذ عمر خوش از هفتد بر سکانان ز غری آت پزیند چو پاشش گلک</p>	<p>ز دود کشت زین از نور پیر بماند همیشه در آن چو هر وقت ز لفظ و سستی آن شد مطرود و دور روی بگر که بیت رنگ که تر بی شد از کاستین پیر زانه تحت حرمت و تحت که شد هر سر و ساق پای من بر عین بندین تن بخند از آن با یکد که در دادم که سینه زان پروان چشم ز که شد این سنج من سیند ز سپهر کیم پیشتر کم بر زان ساند که روی کا که بود چو موی شد از زان ایستی گرفت هست من زین بند پیوید عمرم ز نشدی نظم و ز دود دل تمام بیارم کشد کیتی چه خواهد ز من ساند که ای دل همین شو که سوسو سوسو بر سنگ استخارم چون ز پار و ای سیاهی پس تخم شکست با زیر که خرد من جهان اند جان سوسو ای گشن که که ای نیاست و ای که چند رفت و دلم که چند جان ربا قیاد و تن اند کند آت خوانند همی بش رنگ</p>	<p>بیم روح فرا اعدا طریق و طو یکی بر غز که کیم هتیده دیدم که هست شعور شدی می حکیم حین پلاسما فی بر جنبه و مد پزین نری چو در جوانی که دانه پزین نه دانش آید زین من دم بر دست که زید که نیدار که چون کرد در عین بند نیز اندم است این جید و دو که حلیت کرد با چند کس اییم در قلعه کرد زین که سخت کشت از زنج فی غشی که کیم چشم حسنه در به شکن کف تو بند می که در بیوی ای زانهای از دید کا و پاشم من ز غشی چون پشت منم از بر مرغان ای محنت از که و شدی سنا ای پهن زمانه مرا پاک در روز ای چه سعادت آید که پزین زین جلاباک نیست که ز من جانست و ز بانست ز بان پنجاه و هفت رفت زان رخ نورست عمر من عمده از رخ لیکن شکو که کیم که طبع پاک شد ز مردم تنی کفار جهان</p>	<p>مکن سپردی کی در هر روز در چو از زمانه بهار و چو از بهار تیغ تیز قلم شاعر نهند سخن چو بوستانی پر لاله و گل غنی چو انیس سپیری ستود که از دانی دارم نهند و در با می شوختم بروی در سنج شاه آنگاه در من نماند و در تن کجا که آفتاب کل کند از سایه زان شیری شوم زبان پستی شوخ چو آنکه جود کشت از بار فی عدای ترا که بچیرم ولایتی در هر نظر از چشم تو غشی و دانی چون لهای ای که که از روی در طبع که خردم در باغ کجاست انگون که سایه که بر سر من وی ولت از نه باد شدی خنجر وی که در دل سپهر نیک کرد ای در سید شردن و خنجر از عفو شاه عادل ز غشت که جانست بکار است نهند از شد سو مند و مت از سو نشد از عین ز عبرت از بند نشد چندین هزار بیت بیع لفظ خاک را پزند هسنه شکم</p>
--	--	---	--

نکته

<p>ای خدمت تو فرض کوهها گرد کردی جبار تو بود دو کانیه بخت تو زواید کن با بهر تاز باش با کربلک نام تو کنم نشن چون بر کرم تیمست در شاه ملی دست رجا آن قوم که ایشان هستند زین ایشان بهر رختند جبار کشتی قوی بهر تو کینه ز کاسه ز کین برین زیر غمیر که هم از بخت بد با میکشوی هر کجای تیغ و خنجر کین</p>	<p>در بخشش تو قانار دست خدا مد کل کردی کج تو خوار تو بود روزیت نگاه روزنه استند کن ز پانجه شکار و سپید ز کین سوی تو کنم کدر چو پی بر کرم نه گفت تو انم غم خود را کجی احوال همان طفل و بایچه شمرند زین کسین نامرم نامردی نام کرم از آنهستی بسترون با خود همه چیزی چو بر دند مرد معد جانم میکنی یا نتوانم کین</p>	<p>حصنی که بعد تیغ کس در کین ای شمن کین دست از تو بود با آنچه کند خدای بر ناید کس کم کن بر عهد لیث طایر کین یاد تو کنم نوش چو می بر کرم صد غم دارم نهنده در هر نفس محت زو کاز بکرم دست کین به کام طبع شمع ترا کرب و کین ز انقوتم که اوید بزم کین کوهی که کینا به پاک مروید</p>	<p>کلب تو کند عالیه ساسا بی ای بود هر آنکه یار تو بود آن که خدای نسبت کین کین کاجی بهر از دست تها به کین با عشق چنین لی ز تو کی بر کرم در من بخرد و شکو کین کین چون دست که گشتند بر تو کین در وقت کرم نوم ترا غم کین کوهی که کینا به پاک مروید</p>
<p>یوسف از موزونان در است و با هم تخلص میکند اینها کیهان از اقلیم چهار است و مثل بر بلاه و نصیبات چندتا</p>			
<p>که عده بود با جان عراق مجرم و از مندان بحر خرد است و از من آنجا که انبار و حسیان نهاد سوره را گفت و در هر زمانی یکی از اینها صیبات آنجا محل مستر سلطان حکام آن یاد بود و حال است و لایحان مطهره و آنجا است محبت شمار موزونان آنجا بنظر رسیده و در هر مولانا جامی همش محمد که خدایان که معنای است از غم زمانه که در هیچ سینه با کین زمین سینه ما کرم بود با کین شهودی اصلش از لایحان است و معاصر سلطان میتر است مدتی یکی از اقربای قاضی کجی لایحی عشق سیبانه بعد از ایلان اباب مؤمن در لانا از زود ساخته بندست قاضی شکایت برده قاضی سسر زود که خون عاشق بدست و قصاص آورد و این اشا مشوق مولانا در مجلس مولانا از دیدن او پیشش کشته قاضی زول روی سوشه حکم قاضی مشوق کلاب بر روی مولانا افتاد و او را بهر نشات معشوقان دریا که از لایحان در سینه با علم بقاشا که دیوانی دارد اما شعری ندارد این در جامی از دست</p>			
<p>دلش عشق بر سر خود کین بر برگ سمن کین کین</p>	<p>در کوی تو صد هزار خون کین از آب حیات اشک کین</p>	<p>در زلف تو رفت تا قوری از نهارده سپاه آن لایحیام</p>	<p>انجا و بهر چون خود کین کین بهر تار شش لی و کین</p>
<p>طایب اصلش از لایحان رخصت محمد جان بود در سینه در قزاقان است ایله است بعد عمری که کجا به کین صد کج برستی سوی کین فخرالدوله عمید الدین از اراطه کاه افاضل قدما اصلش از یار دیلم است و در مراسم سخن بر پازای حمارت تمام داشت مدتی خدمت طوک هندوستان کردی نهایت خوت و اشتی و در سینه متولد شد و پنجاه و چهار سال عمر افتاد و در سینه ازین عالم رخت برت این چند بیت از قطعه که در منزل کشته داشته شد از دست کین</p>			
<p>خواجهر زود کین و زرم</p>	<p>گشت مشغول لیکن شکم</p>	<p>میزبان بود لیکن بر باط</p>	<p>ناخداورد و لیکن بدوم</p>

سر پادشاه و سبک خیز	دل تری کرد و لیکن بکرم	بس برین است و لیکن بکرم	بس جواد است و لیکن بکرم
جوادان با و لیکن بکرم	ساربا با و لیکن بکرم	قدانی مشهور پیش زاده و خلف ششادین محمد علی	
<p>از ازا کار طبقه روز شنبه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کالات کرده و در زمان سلطان سلیمان شاه اسماعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیخانی سفارت رفته دوران محاسن او صلاحت داده و بعد از مراجعت مور شاهنشاهی پادشاهی گشته و آنحال در شیراز از زمانهای تاپ شده بوبات آبی شتران کاهی سینه شمشیر کشیده و تهنیت با میرزا خورشید</p>			
و در سینه ریاض جناب خورشید این خرد سار و شتاب است	و در کوزه غم خویش صفتش مومنان	از پیم رقیبان جو کفایتش مومنان	
طالع کز این شیخ که چون سخن	سچود شوم از ذوق و شفقش	شوقی از دین و بنادت قدر	دین طره که سینه نم و کشتی نم
وز در بقا فاده و در غلبه	دم بر کندم و ما بر شراب	مرغان به ششم عجب قیامت	او از لی و از رفت و از لی
گر چشم کشایم مجال تو خوش	هد دیده سبدم بمیالی خوش	سج از تو بجز فراق تو ناخوش	سوان نیز با سید صالح خوش
خواهم که هر چه برین کل نیست	در جامه جان کشم قدر غایت	گر بس ز غم تو هستی نیست	که سینه نیم جو دم من اندر پست
و موسم تو در زبان شد عیب	از آمدنت کجاست آن رویه	گشته در شان شکوه همه چشم	او در ره اظهار که اندر سیف
در حسرت آن بخار با جلد و کین	گشتم سزای جنابان دل کین	شده است ز کار و چنان از شایان	این سبکه سیر زدیم و آن سبک
سیرگاه که دل بر وصل از آن کرم	ای دیدیم که خاطرت پریشان کرم	انچار شدیم و خوب چون کرم	بر خود دشوار بر تو اسان کرم
باز آبی که با سوزن کس نم منی	بشد ای شمای زدم منی	نی فی صفتیم که خود فراق تو	آبی زنده که از او که تپه تو
<p>میر معصوم از سادات موزونان لایح است و خوب می نوشته تا در ایران برود رسمی تخلص میکند و صفت شکر است می زدی مترو شده در سینه فنون تخلص کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات از او انتخاب و در اینجا ثبت شد</p>			
بکانه سلیم در این بنان بزم	نشیند دست او با بزمی	بشوق کوی ایتم جنابان بندگی	که مرغ از قفس آید با شان بندگی
سج و دستت با و تر است	چو حاصل من بر شمن بفر شمش	کمان فلان شد مرصعین	نور با بند که جان و دو چاکم
<p>جیاض اصل آنجناب از لایحان ما چون از او ایل مریدان المومنین تم آمده در اینجا ساکن بوده و حتی مشهور شده و بزور کالات و علیه فضایل روحانی او آسته و بیان علم و عمل میکند و در معتدلات مسلم فضایل مان خود بوده و عالی رذوق و شوقی بنزد راز نالیفات او کتاب که هر مراد است که خواننده ریای حکمت و معرفت را از غم آسوی آن که هر مراد بچیک آمده و در نظر اشعار</p>			
دیوانی دار و سه چار برار است این و شعرو با علی ز دست	در تیر که خزان من ز شکایت	که زیست کسی چشم تاشد	
تقل بپس کن حرام بر خویش	آن خون نشت حلال باشد	و هفت که ترک پر از ستاؤیم	امو ختم را همه از یاد و بچم
با جامه می در ساله در سیکرد	نام و سپس هزار ساله در زدیم	قامتی اصلش از گیلان که نیک سپاس بر مغل انعامه بوده	
سایر احاسس حاجت با طهارت است از دست	بسیار اگر نظر زینت بیکم بر ست	بسیار هم گذشته که در تهنیت	

قرار می اصلش از کیلان از خدمت احمد خان ایشی قاق امر مهمان بعد از انقلاب کیلان حرکت و تقویون مدد آسایش

سرفا نوادین محمد است این چند شعرا از ایشان است	مردم از نوید می شناسند	سعی جان کندم امیدوار
مکر از خانه برون بود که شکر	از آن چو میله که خورده	کوشا شغل صیدم فارغ
نادر آتش عشق دل چناب	من از جانش شرم ولی از آن	که عمر من بچنانکه دلش
از امتداد بجزان شادم که	با دین کراش می داشتی	با دین عالم خبری داشتی

کمال اصلش از کیلان از حقیقت حالش خبری معلوم خبر

نشده با مطلع از دست	بر لبم از همان کلام	بر لبم جان من آری	مخفی رشتی
بیتقریبه و خوش صحبت و شرب گنار معناد و در خدمت امام علیان سپهر سپرد که حاکم فارس بود روزی شخصی با کوشه که			
گویند از او در خبری قی نگه نشده او در جواب گفته که گاه گویند است چون هست که کتاب قطار عالم در اول حکایتی بود			
معنی نماند آنچه ازین نمانده نیست است طبع ازین قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری از او ملاحظه نشد			

عمید و حسن خط رشت	ایوان عزالان مستگیرند	از پی شتری به بازار	بند شستان بدست
-------------------	-----------------------	---------------------	----------------

ما و هم اصلش از پیمان را و اول حال بنده وستان که پیشتر از او قات از خدمت مولانا نظیری نیشاپوری رقیع صورت

چهاره ترنماست بر در حرم	هر کس که گوید از خوشی از کانا	به طرف که فروخته زلف	کمان بد که صیادم زبون
کسی ترا گفته شد از شک	هر زون کیستی تو بعد غوغا	که بر ک خوشی بخوام بر این	دیو تر بر در حصرت بدو
برم او دست با صد ملی	هر یک بت سجده بکند	ام من هر که برده باعث بدست	رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد

بابا نصیری بود در شش کیلان با در تبریز بجلو آفرینی میکند آینه در نشاند کلام کام خاص عام را پیشین ساخته

و حسن نام بر سلطنت بابا ققانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکان که شرف مساوت یافت و هم در تبریز عالم

بغا شافت این چند از لاجله و شتاب در این کتاب	وقت کشتی بر قالی	اگر هر از روی این است
شده چو همان بر شتاب	کاش او در قیامت نشود	که بچکس بازاری فوای
از روی بی موهبانه	کازره مباد که زان آن	او کسان که به تو در
خوش آنکه در افتاد که با تو	و منی که بر سر نیزه بگردان	تا خلق نویسد بیست
بسی تر زان که مباد روی	با خلقی سپرد که کی از خانه	مستی زیاد و بخشید که کم

قاضی کجی از علوم ظاهری بهره مند و شعراش پسند بودند از قاضی عبدالشیر است مدتی در هندوستان رخصت

پادشاه بجنب کتاب اری سرانند از بود و آخر الامر در کاشان توطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت از دست

در اول من نغمی نیست	دین رود که که کشتی نیست	که زشت بهار و دانش دل	این نغمه که کشتی نیست
---------------------	-------------------------	-----------------------	-----------------------

ای هفتان میدم هر دو سالی عاشق آنست که گلشن بندگی جامه بسوزد کشته ام بر کمر سلطی کسی که بسک فخرم شوم تا بکشت	فردا چشم کشته تنان قلمت همه کز لود بسند و تا بپسز تا توبه که کرده ام من نیز کجمن باین روزند نگاریم با هر طرفه	مشت خم موی سفید لکن با دم با دم عنیت که صر جند فاد و نیا آخر سر خورده آن و نه نام نوش اندم که کالی آتسا سینه	تو این بیات که عشق خدزی کلام شیرین نشود تلخ چو فریاد اول قدمت ایچکه در این ایوان که بگذریش مردم بعد ازین کانه
تقدیمی اشق قاضی عبدتدا عملش از انالی لاجان است شاد است بافت سوی بی و شعر از و ملاحظه شده است			
بزم عم سالی با دشمنانم کجا اینوش آتسا که با افغانه میلی	دفا در دو نیمه با تو با اغیار در دول میخیزم افغانه می پید	یک سخن نشینده ان سببش بهر زمان عقل اردی از زبان	
<p>مازندران از اظیم چهار ست و در آب و هوای کوهستان آنجا روزنار و قریب بی چشمه در بحالی کیلان مساوات دارد سوی آنکه شاه عباس صفوی چون در شش از مسالوات رفیع آن دیار بوده و از هر حیثیت قاعرت آنجا رانیده عملیات رنینه و صورت بدیعه و باغات و نباتین منیع در اکثر آنکلات بنا شده و با تمام رسانید که هر یک رنگ مندرمای گلستان هم و غیرت افزای و منه جنانست و باین سبب مرتبت بر کیلان زمین اعظم بلادن آمل بوده که طولش در عرضش و عالی اعظم بلادن آن بر مندروش است و قلاع صعب الساک دارد و کنگی قلعه سوار است که در زمان سیتلای فراسیاب شکستایرانیان منوچهر متی در آنجا محصور و فراسیاب نتج آنجا طغریان اخرا لامر بزرگان ایران توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور بستی می نذاشته شود و هر جا که آن سیر بزمین محل قدرت ملک فراسیاب و منوچهر باشد کیارش که بلاد کیتا و یکی از پهلوانان ایرانست تیری نذاشته که بعد از نخست بر بخارا رود چون بزمین آمد به هر چند قبول گویان سخن خارج از خیر احتمالات نظر نهایت شدت و نشسته شد شوای آنجا آنچه بنظر رسیده شبت شد اشرف اشرف محمد سعید در صفهان تولد یافته و بعد از کتاب کالات بهند و ستان فیه بازمراجبت با صفهان نموده این و پست از دست</p>			
از لغت فلهای لاری کوز یا تجت خود ز غم چند کجند	چا و پیدیش طاعلی کونید منیش بیال قدس سره میرسد	بیر کعبه دو یرم کانه چاه چو مطلب جستجو بیت خواهی	
<p>و قاضی بعضی لکا و مازندران بوده چمنه لامرد رسته در صفهان اسپرای جاوید شغال افیت این ملک شعر از و شبت شد بر فرازم کاشکی بعد از جا کنگه و کز خرم گذرد باری کنگه طالب از شعرای است و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح نیست کرد و بعد از مطالعه دیوان او این چند بیت اشخاص شبت که بیازوست</p>			
صاحب بجای او که گریه بجان ز اشک شام و خوردی خدش حسن نیاید عشق دین کجا آید	چون بگره که با کله درین با کینم که نشام و نه سوزان گر که یوسف دیده کی که در کج	بستند فی المثل کله که سوزان چمن کجست خندان کل باچ ز غارت عنیت بر بهار است پر رنگ که بر سینه ز دم شمشیر	کاو را خدای صاحب علی شای پریش آن بیای هر دو کجایی که کل ببت نواز شایخ تازان انتم صنی بهر پستیدن شای

در زمانیم شب از سید زود	در شب پسر سحر سید زود	چون سیم خیم که بر سر درخت	بل نیان از نار باب گرم کوز
بر و پیش قنچ زمانه می نهد	سوزیت شاد و سرده در شهر	پر از فرخ نامه بر سینه	نخاسته بجز که فرسید بر دست
	مهری سخن سراج الدین در اصل مولدش خلاف کرده اند	ابروی کلان بجهت چشم زود	دارم بسطایم کی فتنه کوز

در بعضی از خوارزمی بعضی جرجانی و بعضی اعلی داشته اند اما آنچه بصدق اوست اینست که مولد و خطه اکل بود عرض از قاعده
 امام فرزندی است و حکیمان از او اقتباس کرده و در شاعری را مستعدان کالی همیعل و رفیع الدین لبنانی و عماد شهبازی است
 چنانچه در تصانیف یکی ایشان اشعار شعر برین طلب و لحظه شده که مدح کید کیک کرده اند و کیندیل شهرش بر زده و تقوی غالب بود
 و در شرب خمر و طبع داشته و قطعات و باحیات درین طلب وارد و مدح سلطان غیاث الدین گلشاه خوارزم شایسته
 گواستادش فرزندی لطیف فیثانی را بنام روزن داشته و بیکه دو لغت و سیر قدسی در آهسته و نیمی و مدح سلطان ابر سعید خنجر
 داشته و تکیه بر آن کرده و زمان سلطان ابر سعید زنی سماء بی بی صغیره در دهیت آباد بود و در خصوص تبرک نیامور
 خواجه کرامت خرمی عوام نظر بعبادت سپاسارامه معتقد بوده و اشعار فخرات خاتون خاهر رضاعی سلطان بزیارت آن عابد
 رفته سراج الدین را در مجلسی که درین صرف طعام فخرات تیرا گفته که طعام بخور و بی بی را بمن پدید سراج الدین گفت
 که اگر رعیت در مقام خود بی بی را درم خیرات خاتون ازین سخن تیرا شده سر و دست او شکسته از مجلس اندر سراج الدین
 بهمان وضع بخدمت سلطان فتنه سکایت کرده سلطان سپاس فرخنده او را تسلی او و خاتون را منع سینه بود و نیز تکرار
 الدین مکر بود و باشد سپهر که از زمانه است سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی سلطان ابر سعید خنجر می بکشد بنجامه سال

تغیبات فاصد میا شد این اشعار از او اشباب و شبت شد	سراج الدین قنچ او در زم خنجر	زرافشان سرت او در زم خنجر
سرسخت طبع او با لطف بجز	برج چو در که زه تنهار کند کین	تبع چون باطال کین کند کینا
زهی آواز و لطف مستحالی بود	همیشه تا ترانی عدلی بار کرد	همیشه تا ترانی لطف کن با بود
ز عدلت ایچ شد از شاد	بچه دنته که لکست هستند کینا	بیرا شایخ و بی ز عدل بر کن کینا
فران شیخ جبارک را بجز بزرگ	و کن طلب مراد که نه در دست	زانی لال مجلس که پیش او کینا
ببرم قنچ ز پرتو او بجز سبیل است	چون آتش از دهنه لیکن نچیم	آتش که در دلدت جفا کینا
هر چند که هست اتم جفا کینا	گر نید هم است سزای ل کینا	ناخوردن می نیز علی التقدیر کینا
که باده خوردی از خوردی بنده	ای ز لطف در کف ترک نشین	اطلا سرب طلب مگر کینا کینا
چون روی و زرش چشم منیر	بر باد زده زلف چو مشک کینا	بر کند نام دل ز لطف غیب کینا
و شبت گفت کایا ناخوش	بشیرم تر ز دیده ترکس نرود	بر عهد تر ز نور شکوه نرود
بچار جانم از زنیاسد کینا	اندر چو کوزول بدت کوز کینا	دل بر کنی تو خالصه را نیم کینا
سنان رخ او با خلق همچون از خنجر		
خنی از آواز و قدره جلالیه		
ز لطفت ایچ شد از شاد		
منه پای مبارک را بجز بزرگ		
مدلی ز می از چهره او بجز اویم		
بی صحبت او نادر لذت کینا		
اصل چه پر ساقه حکم کینا		
اندر هم چو صبح دور دیده ستاره		
در بورتو فدا گرم لیک کینا		
بر جان من نماند و شبت کینا		

<p>تو کم نه زین من کم نیم نزل هرگز شستنی تو بر نیارک برتا فقم عیان سوی اور فقم گردون چو خاک خاک چو گردون بای بی چنین هم از انسان گشت که با عد بر کردانی شد نیم ای از بقیع حسین معمر از قدر تو سفت چرخ مرغان رسوی گفت تو هر چه در شک خدا یگان ملک جهان بر خدا سواد طره زلفش رکب است ز بی تو خورشید حلقه تنی بیشینه تا که ز تیر و کیش شود ز خون عزیزان جان اگر بکشم بصیرت بکار خود کش پس این و بلند می شوی هک نشد از بخت و در سخن با چنان شمس سقی آتش بنگ استیما مانده کنی ز افشایش نور بخش که بچون صد آفتاب دریا خواهم که شود میان سستی فول و نظیر استوار می ای در مردی باز دور که امروز که روش جوانی منت</p>	<p>با هم بگویند اندر چوین بر و سار که کار ابدی چه بروی خوف شب مشقت راه دور از پستی بلندی آن که از کجای بود سکسکه سد سکنه راه باز و راه گردد است مطیع و دهر با از فیض تو ابر کعبه مسجور از زاده معدن است مستور ملک کشاره کان جهان تجای قاسم گلش تربت نهی بچه حلت حلقه یکی بود طرب با نیر و دیگر اگر به ست خدای خاک سزد که مردم دیده بخون سر کوفت روی بوی آبی بر آتش جهنم از عدلی با چنین رقم عفی الله راه بگشتت اسبابی مشرق او شرا بماند روی تو دست تو کشت بچون آن دشمن تو کاده سیماب سرین ز پتقاری غنا بگیری طوطی کجاست سوزیم از آن که شادمانی</p>	<p>کرم گرای دولت تو کی لیکن حقوق خدمت ما راه دراز دست چو کسب صحرای و فراخ تر از عریض همی که ام سب غریب در راه آنچه دیده ام از هم رایت خوبی از تو مشهور مخوف دل هر چه در لوح صلاح یافت زمان فراخ بجای است ز غرض همه سماح خوشتر از بکن هکنا بیت پرست تو کرد طرب بغیبت آن هست هر آنچه خند زمین که گوزده و لاسب را مانده شاه پست شیز زاده ایچ پشوریت سر اسر خداوند اسما انعام دور عیشم زمانه مظلوم مخدوم ای حسنیاید امروز پیش بند ما هست چون کاده بکام با خود از نقش سمش بسنگ از باوه بطنی دوست عیدش کیند که پخت</p>	<p>در وصف حسن کل شد کاریت بس ضرورت کیا شکستی چه سزای نوسک و دراز تر از سک ز بر و شرف بود باو نصیب شمن مستور هم رایت موی از تو از نقش منای است زین ماه و جمال ملک نقاد بیت ز غرض شباب بهتر از خون زین کسب که حسرت غم از دون عدوت ز خون عقیق شود هر که زیر سپنج در عقیق حلال این چه توند سر کز مانده است این عرقیت در زمانه ایست تو او جو کجا عکاک جو آقای سبوی شد همیشه ریش چون چشم خرد تبع از آنکه زندگانی</p>
--	--	--	--

که اول سلاطین کیاست آنجا را که الملک ساخته و عملات نیکو در آنجا پرورش داده و حاصل چهارده بوده باب گذشته و باب العشر
 و چهارده که در اوج تپید ریج و سحت یا شمشیر صفا نماند جهان کشند نمی از صفا نماند کشند پیش رکال اعتدالی آتش
 از ده رود دست که از جبال شامه برینیزه و از کن رشهر میکند و در کمال که از مدکی هست و خاکش گویند مرده و آسمی سال نیز از
 و از غنوت آنچه بدان سپارند تا همکنند و انواع میوه پندارند و آنچه در آن جده فاشند در کمال ایثار و فوز جمل می باید در آنجا
 اصفهان مطراست که هر که اصفهان را از اشراف ای بر ابراهیم حقیق از سی نفره لی عالی نیست بسبب آنکه حساب حکم برود و مردوسی افزاز
 اصفهان بی پای حقیق ابراهیم حاضر شده و از سلطنت مرده می نماند بشد و بعد ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و ایش صاحب
 به شجاعت موصوف و کما و آنکه درین مطلب شادیت معروف غرض عالی از شایسته بقصد از اکثر حیثیات احسن است
 می توانست و مگر خرابی کلی با آنجا راه یافته و با آنکه آبادی در آنجا بود و در آنجا دولت صفوی آبادی آنجا سجدی رسید و بود که از ده
 هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از وی و توابع بقلم معاران آمده و در چهل هفت سالست که بتدریج ویران شده و امید که
 حق تعالی بفضلی و کرمی بنایت هم اقرب خلعت آبادی را آن پوشد و صحت و ثروت و امنیت به آنجا سعادت فرماید شایسته
 آیتی که نیکو قات بکسب داری میگذرانید و در دستم تسلیم خوب میوشسته از دست میان سکی از رزق است
 چرا که با سکا و نیم ده سکا است **ابدال اول** آن که ولایت عطاری میکرد و آنرا لامر سر از کرمان نقره فاش پس از آن آورده و
 چندی جلالت شدت مرض عشق میقتد بمتلا بوده چون میزند شاد چکاره نماند شده و در دسترس زیر پا برهنه میوه های قبلی از

ساحس توبه کرده زوی شعری رسیان همیشه ازین کیش توبه نماند	کبران همه که در من چو خوریا	من کبر تو ام میان ایشان
اسیر اسمش میرزا جمال از امانی نماند و فاش شد	سیر که تیرسم از حدیثها	سیر که تیرسم از حدیثها

اشراق اسمش سر محمد باستر امان و چه تسیه ایشان با ماد انیکه میرشمس الدین محمد لد ایشان امان شیخ علی عبد العالی
 عالی بوده اند این لقب مشهور شده و وصف خیلست ایشان انبیا تا اشتهر حاجت اطهار شیت و در عهد شاه عباس

از هم صحبتان پوشاد و چاه بوده این رباعی تمیاز شسته	ای عورتشاد هر چه باه ابا	خواجه نژاد هر چه با ابا
دل بی طیبم بسینه آید	دوریت میا هر چه با ابا	میرزا اطمین از نجای آنرا غلغله آید مولدش قریه

نصر آباد مارین با کثر کمالات مربوط در صیایع شهر با هر و این معنی درین رباعی که تتبع مراد لطف الله شیا بوری کرده ظاهر است
 که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک کل یک عنصر و یک دزد است از دست پوشید بوری کل از دزد آتش

دی با بولوری سخن و خنجر	اسب یا قوت خورده لاد	زودا خاکست زرگس نیم سپر	امیر سیک در افش
مشغول بقصای بوده خود میکش که این شعر و خواب برانجام	روزی شب بریم صید نوره	شب را سحر کنیم باید که دم نماند	

او جی اصلش از نظرمین و از اصفهان در عهد شاه عباس صفوی رهبر است و در خدمت حسین علی شاه سپرده این شهر است
 قایل تم نیم امانم آنگاه که همه ذکر استادت چینی کرد **میرزا باستر** اصلش از سادات نظره در اصفهان

نشود نمایان که اوقات بخدمت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوانت این و شعرا در نوشته شده از دست
 آنکه دل دانه تو بار چو بختی **ایچ میدانی چو اسیرو تو گیتی** **ارجم سپید کرده تا عشق تیرا** **کسی زنده عیاشی قیامت**

بجای اسم شریفش شیخ بهالدین محمد امین اجل حال که در مصنفات شامست و اوایل عمر در اکثر ارباب علمی سرآمد
 زمان خود بوده مؤلفات و بی را که علوم شایسته و فضیلتش سیاحت هم کرده که بر اصل انجمن از صفهان نیست تا چون کجا
 وطن ساخته لهذا در اینجا نوشته شده در دولت شاه عباس صفوی سپهسالار محترم بوده و هم در آن زمان بخت فرامید پیکر
 شریفش ازین صلی از طوس مدون شد شاعر عربی فارسی دارد این باعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از دست

دوست که زبانه لاله میرود **از تاب شراب او میرود** **دستی که پاک زد دست تو کرد** **اگر خاک شود پیا میرود**

مولانا ملا پیر جمال اصل حضرت از قبله اردستان من توابع اصفهان است گویند مرد صاحب آن در چون کجا
 میشد است کل بود و از مریدان حضرت پیر تقی علی است و قد مظهر پیر تقی اراد شناسند و حضرت پیر جمال دیوان
 بهو علی در ارباب عرفان در چون این مختصر قابل بیج آن همه عالی و کبر بود تیتا این یک باعی از ایشان ثبت شد در دست

کی بود که سر زلف ترا چنگ نام **صد بوسه بر آن لبان گلگون** **ایمان بر می خاند تکلیف آن** **در شیشه کیمش بر سنگ نام**

نام شریفش سیر محمد حسن جدا و ایشان از شاه عباس صفوی از تبریز که چایند آورده در صفهان و محل عباس آباد که خدنا نماند
 مسکن بود و میرزای نرغور در زمان شاه سلطان حسین صفوی پاره خدمت دیوانی مشهور صاحب دیوان بود و در دانش و فضل
 او در آنکه تخلصش شیر است تخلص بی تاثیر است یعنی تمام این و بیت از اشعار در نوشته شده اما شعر اول کمال قیامت بود

بانی همیشه نوزادیم و کرم **بیر ارم از کسی دلش این نیست** **بهر شکوه که بشیند انهم کجای** **کجه شکوه که کردم اول خر کجای**

امیر تقی الشیراز کانی بعد از کتاب کالات سبده اردستان که در دکن رده است بر ابراهیم قطب شاه که کمال اول و بعد
 از آن رده و سوزت نقد کرده در آن سوز سیر عقی رفته

گوشش بر حرف مدلی چند **هر که سبزی حکایتی دارد** **لطف با میسر غایتی دارد** **جز با انسانی دارد**

سبده اردستان که در خدمت شاهزاده پرویز سپهسالار است **ایق تقی صفت تا کج سوز در عهد جهانگیر باد شاه**

آن خون دل نشاند و درین **فوق بقدر بود زاب ز غم بزم** **بچشم خرد جرم بخش کنان** **با صد کن قصاص بخرد کلا**

من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از طایفه اهلین فارابی تربیت یافته و صلاح سلاطین تا بجه سبده
 و از شعرای مقرر قول از سلطان در شعر شناسی خوش صحبتی مستطابان خود بوده و در صنعت انشا و تخریر عبارات خوب آرد
 مدتی در سبده ساکن از آنجا برخاسته در خدمت شیخ محمد الدین کبری ساکن طریقه طره عرفان کشته از مریدان دست

ز که و شیر شکارش هنوز کجا **میان برین نیست خوار** **مگر که موب سلطان کل نیند** **کوسا کفان چمن فزود و رون**

سینه صبح که مشاطه را میسازد **چرا زده هم عروسان رخ گدازد** **گرفت کردن شاخ از کونکوز** **نصفت روی من ز غنچه شاخ**

<p>سوی این کستان کز غایب گشت گفتند کف چو بر بام سالان گشت</p>	<p>بزرگو عهد چشم میکنند نگاه شده در زمین بر رخیش باز نگاه</p>	<p>بچشم عبرت وضع خدای چون بگر تویی بدایع او در اوقات</p>	<p>خواجه جمال طمشی بعضی اورا گفای در نشسته اند اما اصغرا نیست روی از حاضرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دانش استای از افکار او در میان نیست اما در هیتد و کوی استا هیت</p>
<p>دوازده با سجان رسنه و فایده پنج سر زنگ کله در کوه چای</p>	<p>چو او کفی عاه لی کی که صبر است مینب غزاه جاده و فیه کی سو</p>	<p>از سخن و علم نیا بد نصیب اولاد هزار شبه و دوازده بر پر با حق</p>	<p>که جامم با ده بهائی دهد سبب دوازده و با بهنگه جان سپهر است</p>
<p>جمال الدین هو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصغمان بلکه افضل فضلاء جهان طوریست در عهد سلطان خوارزمشاه معاصر فاتحانی شروانی و غیر الدین سلطان مینت و در هیتد و کوی طبع قاری است و در نحو و کلام رایت شهرت او داشته و در سنه هجری هشتاد و شش در این شهر متوفی شد</p>			
<p>کردند و طبع و خرد شده و کوه که خوار و که غریز کیمی است کز بند که چندان با ده صبا کشته و در فرعون کشته از دم دایان</p>	<p>مراد سخن ضعیف و سبک شوی که تیر و کاه صافی که در کوه که در رکاب خاک زمین کزین ما زده خضر ز شربت او در عجم</p>	<p>اگر چه یک چسبیت خوار پر خانی از نقش رنگت چو صوفی کز با چشم و شقایق رخ و گلزار مقصود جستجوی سکنه در طرا</p>	<p>چو ای روح با لطافت چون عقل فارس ز رنگ ابروی چو سحرانی در چشم خفا کانی رخ مفسد مطهر با زده می شیدن کز کلام</p>
<p>در سو فراد کشته بر بند و چای ز جو ز دست در صده شکایان بسته شیران را تاب تاب کز بجیب مذرا که ز منی کسی کز</p>	<p>ز در سر نشیب چون می می صد ز در دست در آمد شکایان شده و رویت سلاطین طریقی در آن کوه که بر دوزخ بزرگان</p>	<p>کجا می چو جبرئیل سجا که آینه اگر شکایت گویم ز مرغ نیست از دهی کل صبر کز غمنا که مرا که نقطه چو در شد آینه</p>	<p>کجا می چو مصطفی از زمین رفته اگر عقاب کتم بزنگ چو سر و جفا بید میید در انکار و جاده جفا وز و بر صدق کنگ جاده</p>
<p>زاق حقیق و عقل غیبت ز بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ</p>	<p>سفر کز دیدم و دانا سفرند چو پیر کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>عوض کاس بان که کوه است مرا صحبت با حسن میکنند در ز شکر شکایان جهان در نشسته کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>
<p>بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف با و عهد بارین کز و رفته کوه از کوه که شایخ چون می شایخ بسیای نغمه دلجان مطربان لطیف</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کسی کز نیندا و از نوم و با کف اگر کو هر پایش چو کز چشمه زنده کوه در نشان که چون نقش اولاد کوه در نشان که چون نقش اولاد</p>	<p>کس پس پیا دوشی سخت بر کوه است بر کسی وقت کل چون چو سر و جفا که چو اصناف کوه که کوه است تا پیش روغب تو می کوه است</p>

باه ازین قفس ایچون برآرم کرد
 ز سیر هفت ستاره ازین لونه بود
 نه پای غیرت من با کوه رسید
 بیا تندی در خان پشای
 نه از تواضع بشد زبون ای
 گیس که پیغام سر به شراعت
 کسج این چه علم عمری ای
 شرف دست دانی و خیم
 ایاز چنان که هست سحر ای
 بسوزد ز کمان ایچ خرد کند
 همنور گویند کان هفتند
 من تو ای حق ترم تو من در
 سراج تباری کلیم نشاء ای
 اینده پیت و استه کوش
 مایه بره کس از تو بره ای
 ایچا سلطنت ایچا تیغ
 دور ازین تو دنیا دروغ و افان
 ایک بگو دست برن خاک
 سفیرج کت و تن معلول کت
 شد خاک کپخل ز صید بت
 سرخان برمن از چاران
 وان بگو کبر قوس پست
 دین زنی کجای از کجکوی
 نه چو دیکر کفضل ازیدی
 هیتن شد نه نیربنا ایچا

با شکس ازین که کوشین ارغوم
 بدو دوازده سال تدرین
 نه دست پست من بر ای
 چشم پیشد رسد کاسه سوزد
 نه ظلم باشد جزه ان همد کس
 کسج این قفس فضل ایچم کند
 مور که پای رخ ز سلیمان
 سحر کس خود بر موسی عمران
 کجوبه زرتبان ایچ سلبای
 که قوت ناهمه از ایشای
 کسی باید که ان هرده بزین
 که خود کس نام با جمع ایشای
 چرخ سپیدان کشت ایشای
 شرفند چنان کل کلبای
 وی حصن ملکته بر جود ترا
 اینا پیدن است با فریب کا
 ایک سیاه شد در دیوانه کا
 هم خاک با عنایت و هم ایچ
 شد شاخا عقیم ز زایا ز نمان
 مایه شوق آب هکله شمشا
 دین چو بر قوس ز بان چکای
 وان به استخوانی اسک کبان
 نه صبح پامیر و کمر لطف کرد کا
 آاد امرغایت از انوم اد کا

بزعم دشمن و خواهرش شوم
 هزار شخص کیم از جود شید
 حسود که شد افضل بر کس
 که نزد پست من ایچا کس
 چو کرم بید من طلسم طبع
 که به خاک نیا انند ز پست
 شمشه زتی ز شورش ایچا
 نظم کمر کرد کفشه خود سرب
 کس ز کتاب نور چراغ آورد
 ازشت بود روز عید چو کتبی
 یکی زیشان نم ملی چو کلمه
 سا حوز که شمشه او در کرتی
 او که چه نند از بند برن کس
 شایع کور زینت جنت
 هر که رسد زین شوق جوان
 دانی که قیو حال صفای
 زانروی کشت ز قیو کس
 نیکو دیده جامه و شاکان
 از نیل که عوض عالم در خطرا
 از آتش تو زنی ای جهان
 قومی تاب کسکی از جانت
 ز زخمی سگ شده داور کا
 نمود روی ز بهی سوس من
 شش عوام خود شان بگرد
 یکی در ایچا بر کس صبح خیر

چه صبح خند از نم خدای
 که یک کرم نمی آید از عدم بود
 کجا نازد خورشید اجل نذر
 از آنچه چرخ منج و یارین بود
 اگر هندی بگری نم بر کارد
 نه هر که دور پست کت تو ایچا
 ایچکس از زری کی زیره کجای
 کس کماز بر سود جانب جان
 کس بیاستاب خلعت کت
 پیرانی خسار کوی میدن
 ز دست من از شاموی ایچا
 کس که اربت ز کس
 اگر کس شرف موسی خراسان
 معانی بگر تو ز سبستان
 که بوی پیرانی میر کفان
 بشوزن مشج کفشت
 عرق من صیفنا تر باوش
 بگر بیده موسی عروسان ایچا
 در نیچ شرکا در مردم سطر
 شده بهای ای بر صبح ایچا
 قومی ز صنف تشه ایچا
 داور چو کس کت جگر خانی
 کشته و لب بکنده بی پند
 ز اهل سمرقند کسی ازین
 ناز آفات و پای از کس

<p>بهارا در هر صحرای زمین و در هر کوهی بر کوهی و در هر دره تو این کوه که از آن تو را که از یک طرف است یعنی از یک طرف آمد اینها طاقین و حشمت و بزرگی عووضه و کشت و بقتله و امید این را در هر ستم و عدل و بی در کسب و پیشانی و در کسب و پیشانی صد خفاش شمشیر و در کسب و پیشانی ای تو محمد ملک هم از کسب و پیشانی تو پیشانی بر کسب و پیشانی خوشدل خواهی می رسد خفاش بد که بقطره آب می شد کسب و پیشانی طرازی شیر مرگ زین چکان چکان رویا کشد بسیار با لباس کسب و پیشانی کار این مشربا و نزار و زنی ای که در کسب و پیشانی تو کسب و پیشانی پیش از آن که دم نشد خلافت شد تو بصریح که از نیم عطا این کسب و پیشانی ای بصریح و شکر درین علم ساعده بگر که از پیشانی با جاد و انچه به و به به به ای رنشن از زشت بگر عارض نور پیش ترا که همیشه در میان است و بصریح عزیز همیات و بیسب همیات</p>	<p>درخت او همه شب با ستاره و کوه در می اندازد جهان را بر سر جز این کوه خفاش و در این کوه از یک کسب و پیشانی از یک کسب و پیشانی هزار ایضا قدان این بر هر طرف فرضه ناسودمند تر شمسایا کام در روی او صد حشمت و بزرگی خفاش از کسب و پیشانی و بصریح جلال است تیغ عقل و در کسب و پیشانی ای تو محمد ملک هم از کسب و پیشانی از برای مقدس و جانانی عاقبت خویشتنی برین ندان در میان عاقبت شوی چند کسب و پیشانی طرازی که کوه زین سنگ چکان از یک سر با دو کسب و پیشانی کوه ملک تو که در کسب و پیشانی دو کوه از زو و از دولت تو کسب و پیشانی تو در آن عهد ملک بودی دم نام شعره شعرا نیک نذرند به بصریح با بصریح درین کسب و پیشانی بنامه هم و بنامه هم در کسب و پیشانی در زو و به به به حال قطره پیمان به زلف ناله رک و عارض جان همان سب که بر او است شرف بصریح قتل لطیف بصریح</p>	<p>صد هما بکنند در این کوه شناسانند عظمت و خرد تو امام شرف شمس الدین کرد و فی الشل امین مدعی دولت بر عیالمان بگرفتند با شاک هر که روی کوه آفت در کسب و پیشانی با دنگ حلقی هر کسب و پیشانی شیر از زو و به به به به به از پی عیال تو شمشیر زین کوه است از دو و بزرگی در کسب و پیشانی بارنده خون نماند چند شمشیر بر روی برادر زرم شد آفت پشت نداری حکایت بلائی از تو میگویند بصریح از زو و به به به عظم صورتی تو بنده از کسب و پیشانی عیال تو بصریح ای کسب و پیشانی دو بصریح تو در ساعد جزا بود ای که هر کسب و پیشانی تو شمول مظلوم چو کسب و پیشانی تو شمول محبت که باج از نسیب با جوان کوه شمشیر شمشیر و در کسب و پیشانی شجاع مردم لطیف میان کسب و پیشانی از زو و به به به به به هر که تو زین خوشی تو شمشیر در خضم و تاثیر و طبع بر نماند</p>	<p>شکافی که در خفاش و بصریح از علم است انده کسب و پیشانی یکی بگرفت پهلوی کسب و پیشانی چنین کسب و پیشانی کسب و پیشانی زین با کسب و پیشانی کسب و پیشانی عظم در روی تو کسب و پیشانی خاک را عیال لازل چرخ از کسب و پیشانی بی از زو و به به به به به از پی قتل تو کسب و پیشانی پیشانی از آن کسب و پیشانی تو چنین عارض کرد و از کسب و پیشانی با کسب و پیشانی کسب و پیشانی محمد مودعی پیشانی کسب و پیشانی از تو میگویند بصریح از زو و به به به کسب و پیشانی قاست کسب و پیشانی کند و بصریح کسب و پیشانی نسل شمشیر تو در روی شمشیر دی که هر کسب و پیشانی تو شمول مردم چون خفاش حیوان کسب و پیشانی به و به به به به کسب و پیشانی به دست روی خفاش و زو و به به به میان جان نوشته است در کسب و پیشانی در زو و به به به به به نهاد و بر سر خاکش و شمشیر جدای پیروی تو کسب و پیشانی</p>
--	--	---	---

<p>همیشه آنگونه که در دنیا بسیار چو در روز افروزش ارکان میگون نه که بنده شام ز غریب خای گیند حکایت بس بر آرد از اشغال گیند نه صبح بنده بر سر عالمای صفت نزدای چرخ بریزد تو اعضای بگیند طلاق چو بنده او از غریب خاک نیغ صورت شود مطرب قاصوم چو خطبه بر لب لعل جهان اند بر آن چند کلمه عدم مظاهر نظام سوسنی هم عروسی می گیند چو در آمدند با تو س شکار این سخن بنام عقاب بگیند هر آنکه معتقدش نیست ای جان چو غش است ای کجاست کلمه بر ز کس تر شمع بنام کلمه هر روز عالم نه در نخستین است یکدوب نیستی و پنداری ترازوی آن جلای قلبا ز در ای بر عاشقان بیچاره آن جنس است پندت باش بگیند بوی گلشن از عشق تو ز غلج گیند کشم که نه کل سالان کو یاد آنکه ز بان شمان تو رسیدم</p>	<p>همیشه آنگونه که در دنیا بسیار سزای برده سیاه با کت آینه گیند نه خط بر شد صبح از غریب سطل طوطا قرن بس بر آرد از غلج و کلام نه شام کیم به هر صفت تملک گیند تندیر خاک بر افند و غیره قاصوم از آنکه کلمه بنام شادین شیرین گیند انقص ضرب ای طماع که پنهان گیند نظام ملک از آن بد شد تو که بنده بود بطور عدم گیند چون بودی جنون بی گیند چو غش شکل شود و شمشیر سوسنی گیند سبب کرده خود هر کس می گیند هر کس حکیم از سطل است و کلام این ای بیچاره مراد که می گیند دل بود با پندس که دل گیند زین خوب بشه ای محنت زانی کو سرت تا با سمان می گیند جهان از بخت تو رسته بودی اگر این حسن اجبار بودی دان ز کس است غیر من گیند کشان تو نه دل جرابش گیند و او بنده بر همه نیکی خواهد بود هر روز چشمه دستای گیند</p>	<p>بیا در قره از خزان که این خداوند سعادتی حق بر اندازند عدم بگردان که غمان بر شوی کلمات همه از غش نیستی گیند چاره در کون ز غشا عظیم شوند چاره در شش اشک تامل گیند نه خاک تیره بهمانه آسمان گیند بمه ز پال بر ز غش که ذات خدا نار سوسنی خرابی هر کس گیند بسی که امید بر خوسوی گیند سه ماصل از خرابی و گیند بغضتیم در آنده باز چو روح گیند یکی حکم از آن لک نیمه مرادی بد که نشسته از غش گیند بشرط آن که در کوی او شد سوسنی لک که اشارت که گیند تو بدین کوشی و محنت سوسنی اگر شلوار سبند مادر تو عبیت که نیکوی کوشیتا در روز و دم ز عشق تو صلوات آنرا که تویی یا چه ای با کس بغضتیم می خوش که پیش آوند در همه کس که ز جان سیریم</p>	<p>جهان بکام و ملک ز نام و گیند بجای آنکه این صفت خود گیند خداوند در بندان جهان گیند کو کس از غش زوال گیند بصلب صفت پر در سلا گیند سبک گزید از غش عدم گیند نه روح قدس با نه بند گیند قدیمه در غش بر تو گیند که چند خواب خاک کور و گیند کیم صفت و سگ در بند گیند همه قالب از اعضا گیند مواذ قالب آرد که شود گیند یکی استن قضا لک غلبه گیند زوی بدتر که ششای ای زوا که تا جان بر نیاید بر نیاید کوز و برهه با شش از غش گیند اینکه کبر و جب با صفت چو بند سفره و دست گیند ای در نیانگت و غلج بودی امید من سر شد دل مس گیند دانند که تویی دوست چو گیند کشان شب آویزه خود می آوند و عمل آرد از غش گیند</p>
<p>جملتی همش زین بدین مجلس از دست زبانت گویند بسیاری کشته و تویش زبانت نیامد این قلعه از شوقی شایر و دشمنان ملان دست بسیار کشته است در این محضر است</p>			

پایه سوسی شهر آریه پروانه	که بشهر کابل بشیم و ساز	بیشما شیخ کاغذی که از بیم	بمردان ایشان کچهر با بیم
همایش نادان از کور ای	کوانی دان دن بهت ملای	تمام مسرور کرد که مندان	جغای برنسی فی جور باران
کش در هر فن صد گونه خرد	رهنسکال غنایان شکاری	بسی بهنگو در سخت نداند	دوی محکوم حکم دیگری بود
خواجسته حسیب الله			
مردی بزیاد علم و مصلحت	زیاد و ازین از حالش خبری معلوم نشد	که طاعتش بود آن عمره هنوز	بمیخ سحر چه وقت پداری بود
دو شبند که یاد بر سر آریه	هوان کس است از دعا آریه	درین بزرگوار کسرت کجاست	درین بزرگوار کسرت کجاست
حرفی طبعی یک و شوشن			
یازدندان در در کجاست	مدعی حاضرین و در جزایگری	میتوانی کس گفت که در حال نیست	خرفی ساوه دل مرز در کجاست
بجغای روغ آتشی شد درشت	فخی کرد که دشمن ارم نیست	که ترسم در غم او مرده باشد	بمن بچند دیدار بخش از غایب
مرا بر ساوه و در جیهای خرفی شد	که عاشق گشت و چشم در جت	بهر املنگ که هر زمان کنی باش	نظر بهر که کنی چشم من آبی باشد
بمن بگو که دل بیکشت کند	شونده زنگ نام و نای تاش	بکافی بین با هر کس کجاست	بیک مشتاقم این جوانی منی برود
از سخن بیادیت و صلح بکنم	کاش ایچرم نی پریدی آتشی	یک سخن کنی با ناصد کاغذ	دیدنی خبر او شد که عمل شد
دیدگی آتشم من زین منن شد	اگر چه میدانم بجز عشق او در حال	هر چه با او یاد او بکنم در حال	چونک و من در زبنت غم کنی
حسابی امش نیر سلطان از امانی			
دور علم بر کسی صاحب و قوف	کند که در کوه آتشی نظر کنی	بگنید بیزند با حسرتشان در کوه	بگنید انسانی خدا بر پستان
آن شب کسی ببال من توان	احوال لایسری لای جان	چه خوش است از غشی که بگری	بکفر چون آریه در صلح آریه
ز زبید و عده شب از شهر	که شب بیداری را خانه با	بخواند کسش و من این کجاست	که دست بدم و کرم کاغذ
بر حسابی رشک آورده ای	رشک پیورده هستم بر کجاست	حلمی از امانی اولادیت	سوا می من از حالش اطلاع حاصل شد
نخو هم سایه شد بر زمین	که نیندم ز پا قاده کاغذ	ببار کسرم بوز کوهل غش بر کجاست	بدر کجاست که باشد نچو کاغذ
خاتمی کند کاتب	کاشنیرس بوده این شراز و دده نوشته	بقران شوم شهای بجز کجاست	کاین روی آتشی دست آریه
واسعی امش			
کامیر که دله علامتیری را اول	حال شوم کجاست و کجاست	اشعار ابوی مشغول است	چند ساله میل بشهر مسایند و در
مخلص نموده کسیند در حال	بپاری بسیار به خود و در طبع	نشاء تریاک شوم کجاست	از غم کاریت مرادقت شوم
که تراند دوسه کام زلی جان	از رشک غیر جان کجاست	که از زبنت کجاست	بکفر چون آریه در صلح آریه
عسیر ز اود او			
مجلس نمی از غیر در	عسیر ز اود او	مخلص الصدق بر عزم میرزا	عبد الله است که از اجد سادات عالی درجات
اصحابان بوده و عشق مخلص بکوه مشا را به بشف مساهرت شاه سلیمان صفوی بجنب تولیت روحه رضویه سرافراز			
در هم آنجا وفات یافتند و اکثر اوقات صحبت فضلی شوم شغلی بود و بکس مخلصه شد این شوم			

نمای

یاسا نورد سیه اورا - یا برهیند شل او خرکن
ریفیع الدین لبانی بنان قریه ایستان دین

منی احوال از اسفند اصفهان همش عبدالغیر ز مسود است شاعر فاضلی است همواره باستان خود جمال الدین عبدالرزاق کمال
سبیل و شرف الدین شکرده محاشه و مناظره داشته خود را فضل از ایشان پنداشته گویند در جوانی دوایع نذکافی کرده چندوی

دولت را می بسر برده حسنه در اصفهان رسنه وفات یافتند	کاش کنون چه سو که تراز کجاست	جانم وقت کی بتا بخرن	اگر کنن بجای عشق تو بودا که بکنن
کشم که غمزه تو مرا گشت زخم کن	زلفت تو بختیت بگشاید بن	مشا حکان پنج بار آیش جن	از هزار هنر تو گشت کل کار بخوانی
بتان چشم مست کار از خون	ترا کلا حسنه بهیون شایگان	بخوان جان کلامی از تو نیست	هر آنچه ز کس نیست نظر بر آن بکنند
عزای غم بر جان زانی	از این پس که ترا گشت سیمان او	بخوان کوی عدم ملک بیکر و به	اگر او بدست جانم زاری تو بکنان
نورید که عمری عمر نوح	بخت با او با دستهای بخت	حضایحی ملک را به روز صورت	در آفرینش است بنوع انسان
شیم لعلت پست چمن هر روز	اگر بر دایره معانی چه می گشت	خبر دلم چه برسی که بجان بکنان	سخن کسی کوی که بوزر گشت
چو شمع از کجاست و از کجاست زود	پیش از بقره شمشاد زانرا	شوق بر ساحل نیل زانرا بکنان	خیالی عشق برسی است مانند کوا
کوکوی شب سپان لیلیت کاکان		پایا چشمه زان محمود غلبه بکنان	کوسه چون غمخساری او بکنان
		اگر همه دو روز خشت و کوه خشت	پسرون سینه بر نتر از او بکنان

زیبیت همش سید حسن از سادات ری فیه الدرجات نجاش
ساقی همش سرزاد حسین ز اول حال بنا برده و بنا بر نظر عینها در دست دارد یکی اصفهان زانرا استرال روز بروز کبک طافش
تا در دولت شاه اسمعیل صفوی غضب زارت سرش سر از و بسبب زانرا تنگ کسی متحمل مزاحات طریقی نماند همیشه تا عاقبت او
از و سبب منتر شا و قتل شربت فنا چیده و کافان کف فی شوره کاسی شعر کوشیده این چند شعر از دست بد بگفته است

بعد از حسنه کوی به کبک جا	با خویش کجا بود دل تو امن	از شرم بگشت سر تو درین	سوی تو ندیدم از جاسن
از ناله و ترکیب که نام ناپا	پیر و وفاست یار این	سالمک از اهل آراست و پیر ازین شعر چیزی از او بگفت	
جستجوی کوی بخت چو رسیدیم	سنگ کشت و بگفت ترا بچشم	سپهری اصلش از مدینه السادات زواره اردکان	

در اصفهان بسر سپرده گویند شعر سپهری از هر مقرر بگفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالمک طریقیه صوفیه بود و او آذربای
نحقات و دشواریات کرده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست زنده بگفته است بمقتدا از آنرا اگر ز شعرشها نماند و هموارا

سراج حکاک گویند در شش روز صاحت قوف و بحسن اخلاق معروف و این شعر از دست بد بگفته است
از صفت بهر جا که نشینم
از کوی بهر سو که نشینم
بندگستان شد و معاودت کرده در ایران فاتی یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از دست بد بگفته است
ای صدف منی ز شایان
بر تو شای هم در بنیر العقیق
میرزا سلیمان سلسله سبیل سجاد انصاری منتهی
بعضی علوم مربوط و بصفت شعر شاعری باطل و در زمان سلطان محمود صفوی بوزارت رسیده در همان زمان سلطان

صفوی یوزارت رسیده در همان زمان در عین استیلا بر قریح امرای قزلباش رفته حیاتش منقطع شد و این باغی از دست

چند تر تم کرد و فدا تر تم	از زده تر تم کرد چه کم آزار کرد	آن که در نیم غم غمیز تر نیست کسی	سجان آمد کسب چشم و غم از تر
---------------------------	---------------------------------	----------------------------------	-----------------------------

شاه علی امیرش از دست یزدانست و در آن مظلوم قریح زمین که یکی از بلوک سنگ صفا نیست و پسر این باغی شری منقطع

عشق و آرییم کسب نماند	پدر دمی آرییم دیده سیرانی	عشقی و پدر عشق عالم نماند	اردمی چه در دور دیده رانی
-----------------------	---------------------------	---------------------------	---------------------------

شاه نظر متولی فرار شاه رضا واقع در حالی قریح من تراج اصفهان بنده و سستان قریح بعد از مراجعت بخش ششم

یا سر ختم را بگویم تنگ	یا دهن باز دار سازد و گنگ	انقضه بین سرا چه پیر گنگ	بگردیده بنامم که صد گنگ
------------------------	---------------------------	--------------------------	-------------------------

فانته یان بعد از تصرف از پیشش برض غم مستلا و در آن قریح فاجا بار بقا اشغال قریح غم غم شش این باغی شاه است

شجاع الدین محمود از اعظم سادات دار السلطه منوره برادر زاده طایفه اسد انند متولی شد مقدس نما آورد

شرف الدین فضل الله شکر و الهان

محل جوهر جبهه آمد از سرش	زنگ و می کسیم یا آمد	ای حالت راحت هر سوخت	در نهایت مرغ جان پر سوخت
--------------------------	----------------------	----------------------	--------------------------

رنگ حسنت شاهان خلعت	بر کجا حوض کوثر سوخته	اتش عشقت فدا در جهان	رخت درویش تو آنکو سوخت
---------------------	-----------------------	----------------------	------------------------

آه سر پر شده هم پر شمشیر	است از اهفت چادر سوخته	عشق چون عود رسال بگرد	عود با سوخته است و بگرد
--------------------------	------------------------	-----------------------	-------------------------

پیش سلطانند در فرمان بری	اومی و عشق و دیر و پری	مطرب و طبل و یکت فادش	زیره و خورشید و ماه و شیری
--------------------------	------------------------	-----------------------	----------------------------

دلهر بر بودا که دستانی	بت سکین کی نامهربانی	جناحی که پندار و وحیست	از دوا سوخته کرد که روانی
------------------------	----------------------	------------------------	---------------------------

شدم چون چنگ لایق رقص	بکشد و پرستی بر استخوانی	بش ایسی بجایی میفرود شد	نه یعنی سپهر اجانی بجانی
----------------------	--------------------------	-------------------------	--------------------------

حرارت بود میا عیش مستی	دل جانست فدا هر جا که هستی	کسی نیک از پرتاشان خیزد	تو پنداری که دل بر دانی بجانی
------------------------	----------------------------	-------------------------	-------------------------------

صفوی یوزارت رسیده در همان زمان در عین استیلا بر قریح امرای قزلباش رفته حیاتش منقطع شد و این باغی از دست

چند تر تم کرد و فدا تر تم از زده تر تم کرد چه کم آزار کرد آن که در نیم غم غمیز تر نیست کسی سجان آمد کسب چشم و غم از تر

عشق و آرییم کسب نماند پدر دمی آرییم دیده سیرانی عشقی و پدر عشق عالم نماند اردمی چه در دور دیده رانی

شاه نظر متولی فرار شاه رضا واقع در حالی قریح من تراج اصفهان بنده و سستان قریح بعد از مراجعت بخش ششم

فانته یان بعد از تصرف از پیشش برض غم مستلا و در آن قریح فاجا بار بقا اشغال قریح غم غم شش این باغی شاه است

یا سر ختم را بگویم تنگ یا دهن باز دار سازد و گنگ انقضه بین سرا چه پیر گنگ بگردیده بنامم که صد گنگ

شجاع الدین محمود از اعظم سادات دار السلطه منوره برادر زاده طایفه اسد انند متولی شد مقدس نما آورد

شرف الدین فضل الله شکر و الهان

محل جوهر جبهه آمد از سرش زنگ و می کسیم یا آمد ای حالت راحت هر سوخت در نهایت مرغ جان پر سوخت

رنگ حسنت شاهان خلعت بر کجا حوض کوثر سوخته اتش عشقت فدا در جهان رخت درویش تو آنکو سوخت

آه سر پر شده هم پر شمشیر است از اهفت چادر سوخته عشق چون عود رسال بگرد عود با سوخته است و بگرد

پیش سلطانند در فرمان بری اومی و عشق و دیر و پری مطرب و طبل و یکت فادش زیره و خورشید و ماه و شیری

دلهر بر بودا که دستانی بت سکین کی نامهربانی جناحی که پندار و وحیست از دوا سوخته کرد که روانی

شدم چون چنگ لایق رقص بکشد و پرستی بر استخوانی بش ایسی بجایی میفرود شد نه یعنی سپهر اجانی بجانی

حرارت بود میا عیش مستی دل جانست فدا هر جا که هستی کسی نیک از پرتاشان خیزد تو پنداری که دل بر دانی بجانی

کبر و عیش اینده ساو کن یا از تو باین اول فدا و کن آنرا که میان جدائی اعنند دشنام میند هم چنین گمن

شیب و می زان مستی بر میس قریح حشقت است که از تو بیج دار السلطه اصفهان محسوب میشود شومی استیلا بعد از کشته آمد

آنکروی غل از کرده خود بخورم که شیدان تارا بچشم برینم او خلاف وعده کرده است میکند از غلتم که وعده کرد

حکیم شفا علی همش شرف الدین حسن طبری حاقق الکلیش و سخن جان بپار و شاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در از ارد

جلس شاه عباس صفوی رتبه منادت یافته طبع خوشی دارد صاحب یزدانست اما اشعارش البته هم تفاوت بسیاری دارد این

صدی گشت باغی که تا نفع نماند اگر ساعت جلای کشد ایضا شغالی او چنان زود است که محل آرد در دانه و زود است

<p>برستی تو صند عالمی چشمم دونه دیدم که در می بزمین چه نوبت افتادست این چه بجز است که در دید یک خون آفتی پاره نشع را یوتاری ندوم بر سر بالین غم عالم پریشا نم سین کرد زود و قبل از که اشک چشمت از تیغ که زخاها بیازار زلفت بنام سیدی تا خوشم که چشمت سینه ام چه کرمی کرده و با با نیم و حسنی که مخلص میکند خاطر من از دوستی بیگانه می شود که سام زبانی و کرم کرده ای آنکه بس با لطف می</p>	<p>ازاد شمن که دست مشعل افکند وصال این بی تو ز مبرمیت آهسته که استخوان ماند چندان بکسی که مپند که چندان باغ او که شب را که آهیم زین بیلبوبان سر زلف پریشان فریدند این بند که در چشم خردید ست است بحد تیکه ده خانه بهانه که توان ازین اشک کم که تا فلان شمع زده ای واک صد روز اول ز شب جوان چشم لطف از تو با ندانم جلاب در محبت شوالی هر چند که کوه قدسی دلگرا</p>	<p>ز که در میان همی نمی آید مرغی چه جای لسان کت به از تو نخواه بگردن سپیدی چشمم که بچید و دستکیش نام پای صبا بپند سر شیشه بگرن بقطره بوز و بر سر نمونه نیت سبزه ز رخ شغالی ماورد دل کشا نیم بروی کس کوشی که چه شد قاصد محبت میزند من از زهر مرغی که بار شایه امانی کرد راه تو می غیرت نه همین از م عشق کله</p>	<p>بنابر کیت که بنال کل افکند همکاران سیدی که قفسی چند رشک مشتی چه شد که از سودی چنان بخردم او بگ از نیم نام سباه بجای خورش عاشق این بخت ناز و تنگی غم جان روز بجز آن فریدند انقیال است که در روی هم در کیم کس بود بعد تو بر اف پایش کشا سینه پریدین بکویت میرود یا از سر کوی از رشک نخواه که مجنون</p>
<p>این رباعی سیرا بر بعضی نوشته</p>			
<p>یاد عرض آنچه دیدم باید عمر منی از زهر همین که آید</p>	<p>یقیت آنچه خورده باید شایع کل از پستی خود عاید</p>		
<p>شکستی اصلش از آن یاد که پسند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت داعیه پیری داشته و اختلاط مرطوط را در دهان</p>			
<p>سبهای پیرا که اندام پیر دو شینه کوی بار از شکم</p>	<p>دار بهجت جانی خود را ناید از پای ل سبک</p>	<p>من کتیم از خویش تنگ آمد شوکتی است محمد ابراهیم که نید با کرسن از کتاب چرخ</p>	<p>دیوانه با حسن و کیک کوشاخ ببرد شمع کوشی</p>
<p>ایل چنانچه در مرتبه نانی که میند رفته با پیری زاده محبت داشته از دست او گشته شادین و شوارزه درین محضر نشد</p>			
<p>دیدم از زهر دم و دهنه صا و قاسی کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان</p>	<p>خوب کردی که ترا خوش بگفت شمع او کل پرده اند و شمع</p>	<p>اید دست پادشاه کوشاخ ببرد شمع کوشی</p>	<p>کوشاخ ببرد شمع کوشی</p>
<p>اصفا و کجایان طریقی بیرون ای شایع زهر در شمشاد</p>			
<p>صبر می اصلش از مدینه اسادات زواره زانچه زواره برادر رستم دشمن از قریح جدا کرده ستانسته این شوارزه شد</p>			
<p>زبک خاک سیر کردم انگشت که روز خشم سراز خاک برده میر صغیری است در زبانی را و ایل خان فرس لغوی آنرا لعل بر سینه تازی و این صبر از حسن غرور فرود آمده بتیغ تخلص داده بر ایت علی مربوط صاحب دیوانست و شعر مکتوب</p>			

اصغرمان

<p>داهل عراق اور در عهد قدس شاهي ثانی سید لغت نگار چو پیرانش در میان نیست اندازد که پند باقی ماند و چون او بر شاهی سینما به غلام در عهدیکه شاه طهماسب صفوی را مستندین بود و وی نیز در آنجا بعضی عاشق و شاعر شاعری میگذرانید، این شعر و بنام او است از دست بدست</p>			
<p>شهر و دی و ایچم در دست است یار ببال شسته من ز کجاست میان عاشق و معشوق خنک است ای حال بخوار خد خد ز پاسبان ترا به سلسله خاطر بان و کردم خوش آنکه از تو جانی نماند کسی از توبه کجاست بل کجاست تو بانی خاکان لهر بان دارم رفت آنکه غم برای لهر بان غم دوستی نه دل سرور می بود از سال آری روزی نرسید آنکه</p>	<p>اگرش نگاهداری تویی سپاسم بوی بختی که در آینه گل زینت که دوستی اگر در دست دوست بایم شب هر که در آستان است دعا و عورتی من اختیار نیست دشته غری من یا تنگم می اند غمی از تو دست دل از تو دست تو کجا و هرانی تو بجان دارم سرخ دور چشمم چه غم دیگر کیخت و تنگ سرت بر تنگ اگر شب از آتش آری نرسید آنکه</p>	<p>اگر غم و دوستی باقی بگشاید این پس ای کشتن بر سر کجاست چه در خوشی و در حال تمام بگشاید پر هم چنین از حسد طلبید پر که هر کس نشو آستان است این پیش از آنکه بر بگذرید تو این کان خودی بر چینی غیر از غم می چشم همان بهتر از ما پس حال ل که بگذران دو زانکه که غم صد عذر است</p>	<p>ای تکلیف ترس کسی را دل است سرت هم کجاست که چه بس است که ما را با ارادت تا نیست ای کجاست که سزای من سید است فایغ ز قید بود و فانی خوش است منظر کاین کجاست که بیا بیا بجای چنین برت دل با کجاست بر دم تا ما را سزا نمی نمود بغیر خود را بسجده پیش تر خاوش است درانی چو نه باشد غم کجا بگشاید</p>
<p>صوفی بخش طاهر از اهل اندیشه است و بعضی او را خاوی ایا</p>			
<p>چای دانسته اند و در علم حاشی زمن گذشت چون او بهاری سند و حق خود کاشه و پشاز</p>	<p>مرا که هست چون بر بهار عقال کن پر کج که همین بیاند</p>	<p>بجزاری ز کس باشد افتاده بودم ای شاه تخت و نه کجاست</p>	<p>سحر که آن مستر است بر آران جسته بود که و کوز زمین بیاند</p>
<p>صیغری کمال الدین حسین طریقی خوش صحبت و چو عند بهت شاعر کینش عاشقانه هر چه سینند بروج و ایات شیرین عارفان است روح دندان شاه طهماسب صفوی زبان شاعری گفته و در زمان حیات او شاعری آرد و گوید که در اصفهان بیکه در ایات دیگر کثرت شعر او شاعری نیاند و اکثر آنکه چو که در تمام عقلی و غرض غنیمت هر یک را بر جا و به جمع درین سخن نیست نمود با عقاد غیرین سعی و اهتمام که جناب مولانا شکر کرده اند که در کیفیت میفرمودند بهر تیسر و بتیروپ جهادت در علم دل صیغری تخلص میکرد که نیندشش شاعری سعی بنام و نیاند او بهار در حشر این لیل و چون و امس و عذر و حسنه انجارد و بکنند از کشته و اسامی و این غزلیات او به هر چه بیاست تبع شد هفت و هشت سسی سینه اقبال صدوت حال که احوال عشق تزدان صیقل حال عذر و حال قدس خیال تمام کرده و چاره و این برابر طسات و بدایع و خام و غزلیات قدیم شیخ سعدی سعی با طرات و صنایع و بدایع الشعر و بنایه الموحش در عین ازلان و مقابل بران خواه حافظ شیرازی سحر حال در مقابل سعی سرود و غنیمت فال برابر با بسوی قوی و روایع خیال برابر بر بهارین سفر اینی بایت اسالی و برابر میرزا شرف جهان قرین و غنمای کمال برابر کمال محمدی و</p>			

و معشوق لایزال در برابر ایستاده و بلوی حسن لای برابر حسن بلوی بیاید و دیگر چنین میداند که تمامی عمر مولا ایستادند
و سواد جوادان خوانند که بخت مرقوم میکنند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون خواست داشت و ششم و العمد و علی از ادبی است

از انجالی تو اجم سوری است در سبب کجایی از فزاد غم که آشت رفیقم که هم میرسد زین سید سیلاب سرشک از دوا و پشتم چو کاوه میرودم که شکایت کنم میخوست دیشتر ز عالم بر آورد شادم که دوده عدیه بخوری بجو خاطر مغموم شدی میگری سرد جهان نهاد غمیر میگری نرمید چو آیم بر کوی تو گویم علاج در دینبری نشینم بر این مقام جان این غم ز او شرم ز یادش بخت آنم که باید بگریه حال و شکر فرساید چو فرسته نوبه اول طیبت در دانی نازد و در جور اگر از حال خود با رسیدم بگری بکن بودم که کوش زنده شوی بجو این از آنجا هم که ز غم کاه	که ز بیم زین چو سوس بکسی نه من نشانه غم از دانه نشانه ز خود شرمند آشنایم بگری عمری از کوی سچا سلم نیست چون کس میخیزد با غم عاقبت ان باغیان که تربیت این است کا زویج و عدیه بنزد که امه ز مرابا تو آشتی بود ز بیم ز جبار عالم بنسب امید کاین بر چه پیران باشد که گشته بود که در دشن و زین چون ارم غمت خفا و کشتی که ز کیک از آرم از من چو ز دم چون پیش از با و زین این خیال که شاید در شفا فقط بگفت خود را ختم و در با و کوی سوس این رسیدم بگری ز این در کوه در دال شیندی که ز اندم نما طرز قضا از	که نه قریب عدد از زبانه بود ما را هم به همت آشنای تیر شکل شده کاسم ز تو عدیه یکانه بودی ازین میوه غم چو دیدم غیر را با غم و شرم رو با و دیگران ز شرم و زین غمت در این همه کرده با آرد دوران تو گریه هم تو انم با کس چو می بینم کس که گوی اولی فریاد آن بخت که در عالم شوق هر دو عالم با اول میان کوید همه در کشتن حق ارم ز بیم ز من ای نصد است فریاد که چون دره سید ارم بدا و در عدیه و سلم زین چو بر غیر ز خویش زین با و کوی سوس خفا و کشتی غیبت از تو عدیه با رسیدم	سوی کجی که آرد جهان زیبا بر سر رجم آورید و سکارا اگر از دوده و طم شکم نیست میسنم از برای کس کاشی است چه استم که پنهان میخیزد بغاری ردی ز هر کس که در و خاک و عدیه تو کوی غمت تو سوس که سیل اشک ازین در خوشی کادل از دوی رود پرسد ز من قوت کسار این باغی از آنکه در دهن کوید که سید است بر دهن او هم با این تملی که ندید از دید و جهان شد زین تو هم که سید از رسیدم بسیار سوس که سید از هر هست چار دار غم که کس
--	---	--	--

صیبا همش میرزا ز اوقات استسرای کفران و دشمنی
بوکات استصافان از جمله کاران بار و در عهد شاه عباس صفوی از کتاب فرودان بود طبع خوشی داشته بزرگوار و موی

صبا بخت مستوفی الهاکت کو چو از لطفی میرسد بصیبا	اگر کسی ز غمش چو در سوس کوس که نشسته ام از غم کفر	اورا کند کلام ازین کجای همین بوی است که کوی زین	که هر چه سوس از دوی بن فرزند از نخر ز امید نیست شر
--	--	--	---

مرج ترکیب

ای بت مرده کرد هر جانانی	روی برآورد اسپر بر سوادانی	موزه کردی باوه پیمانانی	عاقبت یکشد بر سوانانی
که چه در پای تو نیست شکی	بسی که کفم ز بالان فرسود	بچشم نیندین از دسود	مورد عشقی اگر گلکی
کی کان آتش که شتر کار	لب بد کوشیت و آن بستن	شب اگر باسیج در غمکی	ساده مدنی ترا باوه چکار
سوی چاره مردم ز دوس	ننگ ناموس اینی بیکار	بچه جاد و شوی باوه کسار	گنمت قدر در عشقین بناس
آنجیست نشسته شام در	بیا هر کس شوزلی مغزی	کج منه پا و کز میلغری	که هر پس شایسته اشکر
آنکه که بد که در دست تو تم	که تو خود اسپر نزاری کس	حسن خود را کس کیر قایم	اگر این هستت طو نم
این پس شیکان کاظم	اگر با فرشته مسترونی	صرد او سپرد تو بنودی	سکشی جام باوه شب هوش
شب که در زم غیر شاهای	کو نم با کجا زو پاک نظر	کشی عشق پاکت او باور	عاشقین ایدست او دای
باینجا کجی طلب است	این محرمی نیست پیغمبری	هست الهه در دلش عشقی	بغین آنجا که عادت است
کوی خور باوه پرست	در تماشای مسیح بیونم	من این شیوه ز اوی قدیم	میتوان غمت پیشا هم هست
بچو بیگفتت نه پذیرفتی	در خرابش بوی او اکن	قدرت از وی تماش کن	ننگ ناموس او کشتی
در رضای چمن بنا که کن	همه دو شابل تو شکر لب	با کردی چنین بزم طرب	و اقب تویشا بش کفم بی
اگر کسی باوه در این کمن	پند آوده اندوه من عاک	چون توان کرد حفظ در شکر	بجو باوه در این کمن
	هر کسین ارون فرستای	می کشیدی دست افشای	
	باز آن کی او بچاک کرد	هر چه بزم هست از کجا که کج	
	رفتن می کشیدت نه کوشت	در نه چون باوه رفت در کج	
	داردی پیشی کجا کند	من ندانم ذکر چکار کند	
	چو می چون پاید دست بخت	نقل می را طاقا هم هست	
	غیرت عشق رفت جامه	بغ ندی بر سنو درد کاهمه	
	چون کل از تاباوه شکستی	و حسن خاد و در چمن عشقی	
	همه جایان مان منازتت	کو شدا جمله بر ترا نیستت	
	بدریغان سلفه نوش می	غانی از خود انجین کی	
	کینگ پوشکان میدانی	در کین تو اند سیدانی	
	مرد کسیر چای باغ کمن	دور روی بر بی سران کمن	

<p>زیرین منزل خلسه را گشت هر چه بی باجان ساد و مکن گه میا خلسه ترا آورد</p>	<p>با کس آنجا مرد که سبست مکن بوطیان بی با گشت مکن آنجا بستر است میل در کنی میل جام ناده مکن تو گناه بس بران مشرکجا این ارشی در می از حبش و آنچه کردی اگر پس تو گشت</p>	<p>رفتن چون توئی در آن خجسته غیر کا بخار و در چو کل چاکت لنگر با رخانه در راه سیل در داده دستند کشاده مکن نه که راهی شوی با این سودا پیش از این غم نیستی از خرد هر چه خواهی کن مرا چه غم هست</p>	<p>او که آنجا حسا سبایا گشت از تو عیب نیست این بلاد مکن رفت و یوسف به دست کون</p>
<p>طاهر امینش از رتبه نایب می توابع اصفهانست اینمطالع</p>			
<p>طاهر الدین برادر شرف الدین مشرقه دست از حاشی خیری معلوم نیست از اشعارش این در باقی نعت و ثبت شد</p>			
<p>و در از زچهره پرده بکشید در زیر کلاهش کل لاری</p>	<p>صد و دوازده که از آن رهنش زیر پر مولی و صد نایب</p>	<p>در زلفش نموده خور کعبه سالی که بود دانه و سه دریا</p>	<p>در خنده لبش ستاره بنمود بایستی که بود و دانه و سه سال</p>
<p>عشرتی است آقا علی از انالی استر ای فرودشان این اصفهانست و با کثر علوم مربوط بهتد و مشهراحت کرده و در مشهراحت</p>			
<p>ای آنکه دیدم بهر کی و تهنی</p>	<p>هر چند که در کشنده تیشه دیدم</p>	<p>یک طرف نمایان در حق من اینها</p>	<p>کرد عده تریاک در تریاک</p>
<p>عازمی قلندر امینش از اصفهانست یکبار در جدا سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته که در اکثر اوقات مبتدی بر نفسش</p>			
<p>جزای کجیب بجزان کرد پذیرد نام بیلی میر ترش بجزان بود</p>	<p>سوی بهشت برم کافر امینها بگذارد که دیوانه زاری کرد</p>	<p>زمان چون کشتسکه در بهشت سبح امینش از اوستا که این دستم و نشان من توابع</p>	<p>عجب که کدال سوره روحان عجب که کدال سوره روحان</p>
<p>و کیفیت سایر احوالش از نفسه بیان است این و طبع او است</p>			
<p>که نام دل بر روز می از خندگی</p>	<p>و صلح که کنی کس حریف جنگی</p>	<p>فرید الدین احوال از عهد شرای معتز از اصفهان در</p>	
<p>زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و در استرانی نامی پر وی بوده بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از ان اهل لایب و بیکر نوشته خلاصه در فن نظم صافی تمام داشته و مرصع ضحاک و بغای عمده خود بوده این اشعار از او اشعار ثبت شد</p>			
<p>بر سف رخ دارد و در آن خن خن با طاعت از دوشه خورشید چو کشتی زبانی چو کشتی سگ که چند گنم استنی را بچم من نیم شاخ نبات و شکار خن</p>	<p>سوی کف و عینی هم او در بار بیتا قواش همیشه نیست پشت پیران سر زلف سیا او در چه پریم سر زلفم ز جانی لبانی ز لب چون کرم کرم</p>	<p>عالم کف جم خاتم و بهرام سیاه دوش پر سیدی از خنیک که خنیک کشا به روی سر زده نی بدگفت تو بر بهت من را و می اهر او اندوخت</p>	<p>در تم دل سواد بن کویست شکل قدم من چون لبان کویست سینه زاری غمنازی حشمت فوق بر بنده در بنده کجا کجا آه من از عشاق حسین او نیست</p>

<p>سر و پا مرد و سپید که از کف جامی بار که پادشاه مکر و عدا آز احکام غم شمع با باقی شیشه شامی که پادشاه از باقی وزیر بود که شکر خوشایند از فروغ لاله و برده خندان چو شامش سر زین وقت زین سر زین وقت برایه غمش کی طرفه کوه خوشی غمت رشک تا غم بوده پادشاه نای تو هر مکر مع حسن و بیخوشی از بر سر به میان دگر کند همی تابناک نونش مذکور طرب نیرم تو شامی خوشم مخالف تو معذب با تو شامی زلف تو چو ز سر و از او کینه در کوشش از نادان غم مریم زلف تو شده پیشم تو مان به عقل از سر زلف ماهی زمین که در و ما زمین میکند قرب و در فروری همی بندم و انش زلفم روان خوابی زلفم شود که بکی ای پیشم</p>	<p>چند کوی تو کرد از زنی کر بهای رسولی کی روی سکون گشت چون طرفه ایچو کند فذق سیرت از کند از نسیب و جام علی کمال بر لب سپهر بر بر روی تیر چو در غمت در طبع او رفیقش این سحر که در باش چو با جنت خود جمع کرد زهی غم غمت غمت تیغ پادشاه بود از وجود تو چنین خوشی که تو میرانی ایا شیر داری که از زنده همی تا نکره و خوشتر جهان حکم تو را منی از شمال تو عیبه قضای تو خط تو چو در بر آینه در چشم من از وقت تو آدم بعدی تو شده پناه عبیت آنگاه که بر شایسته سر حرف تو طول هم جسم او پیش غم همی خندند و غم روان غم از زلف تو شود که بکی ای پیشم</p>	<p>شکند کی مخالف نر زدی منی دگر مخم کوشش در بر و بر جی ای قیام هر که خاک و سر سبک آنها از خطوم سپهر قاصد است طرفه از با طاق ایران شه مالک سختی طبع و دل زده و کرد که کشد با چکلی می می می بگرد و در ترا قی سایه جمالی و با پناه جهان پادشاه صلای و عیب ز هر دور با و از سختی است تو فاح جان پیش از غایت بر کون سر بر نه امروزه در کجا نه از فای عالم عبر سارا و با بر تن دینست چو شب کردی کو قیام او که پیشم</p>	<p>شک گمشا نه بیازنی ترا که چند سخن مشقه ضل سینی هر که با بر دیده آنگاه نشیند مکرده بازار کس بست و کشتن سحر خیز خوش خوشی که زیند چو که هر کی چو دنبال طوطی بتوت عفتانی شسته و عادل و فاق و حبت بر رخ او حکمت عدل ای و چون در بنده زین پیش نه از بجای ای ای سیم و زنده بست و کشتن که قصه او که پیشم</p>
---	---	--	--

<p>مراود اقلقه اندکوش لیکن چه مردم موسوم بن هند ساکن برده پند بی تیغ پندگی ستاد پیش تخت او پندران بعد از هر کسی در انداز دست زبان خنجر بران بر روی زنده بکند تیغ تیغ تیغ ز پیران تو اضم تک و مرگ و میشد اند مجلس از روز در شب تملی اده بنگلی شب از درش آساده زو شب پیش خند بود درش کل سینه مصرش چنان نایب سوج می رید شیرینی وصل آنجا</p>	<p>مراود بهشتیست و روی و لیکن می آرد در میان شکست کرد از پیکان سیاه و سب و پندران اگر خرد صد زبان میان خنجر کرد بختی از رشود تیرت که تا برهم زنی دید از رشود زاده شاه از روی زلف زاده آرزو در هر ایام هر حق بجان نه ابراز چو چون چشم چو بر روی میکل از غایت تیغی که در</p>	<p>بنا نه پری امش از ان یکی سببی که بر روی تیغ خنجر کلان حدی رفیقش پیش او با در آن ساعت که از پشوشانند آن ساعت چو نسا از کتین اگر چه سبزه شکست از زنا زاده چشم بر سر چون تا بنده چون اوست تیغ نماز شام بر سوزن و ستان</p>	<p>که مشاطه است و یکی پندگی که با برایش از صبح و در آن حالت که بخار زنده که بر چشمت بجا کبیر فریاد و قدش که ز با چون از و در شد و شاد</p>
فکری امش محمد رضا یک مرد نیک ذات و جلیل القاص			
<p>دور علم سیاق صاحب و قوف از کسین خنجر تو تم انگری خوش آنکسب که جهان</p>	<p>و در علم سیاق صاحب و قوف بوده این که یا بدی زنی در شود همان در آنی</p>	<p>و در علم سیاق صاحب و قوف بوده این که یا بدی زنی در شود همان در آنی</p>	<p>و در علم سیاق صاحب و قوف بوده این که یا بدی زنی در شود همان در آنی</p>
میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از سادات کتایبی از اجداد ایشان رفقه تیموری از شهر پرون شده با درود پسته			
<p>موردا لطف شایب شده و همه جا در آورده بوده تا در کستان سید مشارایه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور کابلی شده و در زمان پهلوی پادشاه هندوستان که با کابل مقیم بود شاهای دهنی نصبت مردم بر خیده جای صحبت فرا کرده</p>			
<p>زبان پسته سمن خنجر چندی خواجک چنچ ز با کل چشته که سیراید از بیخ</p>	<p>ز رحمت بر دلم بکشاید چو بختی سنان سک از شک میمان ل خاک</p>	<p>و فانی دیده از شک چون سایه پریم بر جا از کس شعله نبود هر بار</p>	<p>سلسانی خوار از کافری شایه که رفته رفته آنچه بزیه لب چو سپار</p>

چشم تاملت که کند و نال
 بر سر چو پادشاه از کل بود
 کلامی از خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیام و طریقت
 صورت همیشه مقبول طایع الای و ایمان نجا و کار از راه بر که بود از خود را منی میداشتند چنانچه روزی شاه صنیع که اندک است
 کتاسان بود با مولانا حاجت تفریح خاطر در بالای تختگاه نارون لایست که در نهایت میدان قدیم واقع اشتغال شده در آنجا
 مولانا را خاطر رسیده که خوشش آمدی بیتی بگوید اتفاقاً مترکب سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز زنده چون توست
 که در نو خلق ساز سرنائی میکنند هم میشود مولانا بیدار شد و ایستاد که مترکب است یعنی بیدار میکند آن عزیز با وجود وی
 سافت به قریب صداقت تسبیح کرد و روز دیگر بهتر بجز در وقت غدا بسیار از مترکب است این و شعر از ایشان نوشته شد
 خواب کرده از غم چو سحر است
 فریاد از آن گان بر صفت کردند
 نه از تنی است این طرف و آن
 کوانی بکیند از بادها نواز

کمال الدین اسمعیل خلفا الصدق جمال الدین عبدالرزاق است از مشاهیر و سائید معروف و نساب و حساب در آن
 مقرر بوده مداح خاندان ساهدیه است اتقی پدر و پسر هر دو را کابرد و نشان افاضل نمی گستران حمد خود بوده و کمال
 خلاق المعانی لعبت داده اند و در پیش ملاحظه شده و از او هزار بیت است که با تقریبی از اهل اصفهان بکند و منتقدان

ایچند از خدمت سیاره
 پادشاهی فرست خواره
 تاور داشت را چو داشتند
 جوی خونی آرد ز جو باره
 حد و مردمان چو سزاید
 هر یکی را کند و صد باره
 اشاق سخن ایشان همیشه کرده محاربه لنگر و کتاف
 پسر خنجر خان رسیده عقل عالم اصفهان نموده داد بیشتر و زن او ان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او اینکه در وقت
 لشکر مغول کمال طبرستان بیایس فرشته در زاده خارج شهر ساکن بعلت بیایس کسی از احمد نشده جمعی از شهر اموال خود
 در آنرا دیده در چاهی پنهان کرده اتفاقاً مغول سپه بکان که در پیشگی بفری انداخته ز کیر از دست او غلظان سجاد شاد و بخت
 ز کیر سپاه فرشته اموال ابر آورده بعلت مطالبه باطلی آن خیر را در زیر شکنجه کشیده و کان گسیل نه کونیده وقت شهادت

ال چون شد شرط جان بازی است	در حضرت او کینه بازی است	با اینچه بیج دم نمی آرد زد	شاید که ترانده نواز می آید
از قضایه و غزلیات در با حیات	اشعار مستقیم از دین شاهکار است	اندرین نوحه بکجا بدیم	که خواند قاعده که کند نیند
خوشی بود و کرد با چو خوشی است	خوشی آن همه زانرا نشد و با	کونید شکست با خون فدای	و دیدیم چشم خویش که شکست
خاندان شاد بر غلظت مراد بود	و اکنون نظر بکنند خط و خط	در اندرون چشم زانراوان تلف	بچونک بشت جوی شربت شیرین
چشم کل شکسته شکم کل است	هر کوشید کس چو من اندر کل است	کوری خود می به جان خودم زد	منت فدا از شد آن از سنج
چسبیت بقرم نموده سال از شکر	شمار پر دل پر زنده کل است	کامی ندره او چو می خنده بود	که بطنی است چون مینا بود
روز بایغ اسکار از کینه طبع	شعبه پند مشان نیز میند کل است	بکجا او چو سپر یکا نیز شکر	بیات او چشمه آن چیلند از آب
قرص صابونت پند می شوکت	تا بدی آنی و شوی زلف شکست	از مال صودت او شاه طبع	در تامل کجا اوساقی و جامع
آنچه بوسلند آن زمان کجاست	روشن مستی از شارب قیامت	سرودی سخن کجاست بنم کل است	خیز ای غلام چست بزنی نداد

<p>کشم که نیکستی و نمود از شراب مدان شکار چهل ناله و در لاله نیشی که پیش بریزد چون نهر درین شیش شتر باشد و کین صد بارین خیمه که هست تکیه زیر کی زدم کم خاطر ازین کینه دانش چو خوار باشد ناید کار بر آفتاب است بخت مدار کار پیکان تر خمر تو در دل من است درخت پیر که روی صبرش شکر بگردد چون اندر تقرب یک پیشه بخت بار که تقابل از در در شا علو کله که آن بد نقاسر پید بر سماک کینه خاک که نه است شراب رسد و چون در شوم کینه ز بیکه و هشت دل خسته تر که عنان کشید و همدیشت در هر آن در پیک که افشودت کجا سنگه کشت ز سر خور کجاست بر عرش و جود بای فلک تو پایاک فزانت طربجان آورد نشان هستی منی انجان پید مکنون صالی تو می و درین بجوش جود تو که همدیشت کجا او قمری از روز بیکه خورشید</p>	<p>انور صبح چو پای اندر غار سپ کو زیرین کشید ز بر شکار سپ اندک کاب صد صدف ز کار سپ چون پیش شیر کرسند و در کار گر تا بر در حشر کن از شکار سپ و این کند ز روی پیر از کار سپ سینک شکستند نایب کار ز انم می رسد بسزای کار در سیت است زمین کار از آن پس دو کاشت تهر کار عروس کشت و شوم پسر کار سعادت آمد و خود از آستان که اسماق از چشم اشراق که پیش خواهد فلک آن کار چنین بیاند شرم و حقار می چنان نمود در شکار می بشرم در شده بی اختیار مراد ساده دلی استوری خادش که گسته جاری کافال خت خویش ازین پاکه تیر لغش بر سینه امید وصل باز هم درین اگر فراق تو وقتی طربجان سه سیه هست تو تا غم کجا هزار بار فرد بود و پس آن</p>	<p>بدهشت باز گفت برای شکار بیز نداد و عقل بکینت از پیش گردانش سبب و بگردان شکار بهر نیت از غنای تو در لاذله فضل طبع میدان لیکن چه فایده که ز کعبه هم آوردن شایسته و شای کین اگر بر من هر شکش صد بار جهان پیری بکاره بر سر کار دم مبارک که با صبا به پوست اساس قمر ز رخ تیران شباه فروغ باغ یار چو خشت عرصه آن شکار میخنده دم که نسیم بهاری رخس چو شمع و زنت بر شکار بشوخ چینی باو عیان با دم گرفش همه و دعوتش کرد مرغز که تشریف میداد سرتکه بر سپهر نهاد قدرت زبانی است در آرد چرخ چه لطف بود که تشریف آوری و علم تو داشتی از بد عالم قراعه دوسه جوید کار سپر کیت که ای ز کوی است آهسانان مانده بگردن شکار</p>	<p>کشی سبخت خواهیم که هزار کاخ برای بنده زمانی جاد برانی تو چون باده شاند شراب کو به برک خویش بجزر کاب بهر کز نماند بود یکی نامد مسل بگرد عالم چون بکاب در سبزه چون بگرد وقت کرد شود مژده و زلف کار بست گیری این و شای کین جهان تازه شد و دست ز کار که دست است این صدف کار سوزنا زار صبح در کمان فلک سبب خود از مدان نگاه کردم و دیدم که باری که می بیدیم دیگر باری ز بهر می عشق که چه عاری بقد رحمت باغ کداری برای خدمت صد بکار بامنیان فکر تو از در میان لیکن قار و علم تو هستی برین که یادت ازین سخن ناتوان با کله مرده و مسل تو کمان بهری کاتش خورشید که بچو من طبع از سبزه همه ز بهر حساب چنین جان</p>
---	---	--	---

<p>گویی خود با سکنها تو ندان باز پس انداز خود آشوب در پستی و خود با یکدیگر جامه برید و صبح اندر می برد در خون چکان و پند کر قیامتش ز دنیا هر روز نام او طیار و او را خود باشد ششم چاک آنکه گشت پشت خلقی سبک از چهران وز همه پندار او را و کوه استش در چشم جان او که در دایه کم نیست ز او که از وقت بر او شکوه پیرایه تو آنکه سر ما از سنه و سپاسی صاحب صوفی که خواجده کوش بارک با سمن کند با چون نیست در حالک سلطان ایچ بروی حادثه چون بر صبرم که با کرم چشم دیدار نشسته بر دولت زان یک نفس باشد خسته قدمی چه شکرش و پیش شاعر دین و ارشاد چونت کون طیفه کون</p>	<p>در معانی خصل آوردند شرط هر چه بنده کانی قوه همین براتنها بجا چشم و شمع و تار و پشم آه از آساست که هر یار با او بهره و دگر بر هر خلقت او را خود در میان کج بود چون عاشق شد که بر آید پای ساکنان و نازدیشته با او را نازدیشته امید داشت و عیش از چنان آید که زت ز چو دانش است خدمت شد ز جادو معین از از هم بد که آید در در چشم بر کسین کند حران من پرست زان دست آید می نو که چشمی عوان بنام پرغاش کفشان بد چون آتش از مظهر چشمی چه بگفته با چنین برین همان نده طیفه بر آمد</p>	<p>بد کاتم همسرانی کسرم آید از چاهینان یا خود ایشان نده ای جوین پای عشق اسطغان عشق لیکن باز ماندان ز نیم فرحی که او سال آید در میان کاه و انجمنی نشد کرم سفت او دندیر کتاب دادند در بجز شوره بجز قطار همیشه روی بل خصل نی با کسیر نی از قیاس بر کوه کسی گوگرد کسیر بخته نشد ز بی آنکه با عالی ز از بیخ که درک رنگی چون بر سر حضرت</p>	<p>پیران ز نیم از سفر چون دیدم در میان او کوزان کی در ستان یا کان بر شاد روی و ز این خوش ابا صیت آن سیاح عیان از نیاید میر و بر سینه و از کوه خانه طره تر است در پیر بگری مهابت تو اگر ای صاحب آنگاه که برین حاکم با علام با چون من از آن کسی زمینان تو متوایم چه بر رخ مشکلی سر بهکس که بر خیال روی بمان اکنون شد</p>
---	---	---	--

<p>پرسن تو طیفه تقاضا میکند عروس طبع از لطف تو خط میکند چه دیدم بهیچ داشته زلف شیدا اگر چه بگذرین باقی بیت خرد بجز دست تو فرستادش خون بر لب محنت از هفتب دانی قلم کرم میان بسته جانیش چو صدک وقتت زشتا که کم کون نه چشم کاپر از زود تو که کوش صانع او کی وصل کی کوی کسوت چو کیدی و کلکین چه بیل دروغ دیده که بهیم تنها پاید کعبه پند زبان کفایت دینم چو جلد کاه و اصل شده شاد در پیش خود انبوت آنچه در دست عروس ایمان از بر پند و است را که کن سر دیو در میان بند چنین باشد به بیخات هم کوز اگر نه لاله گل کشته اند خار و گل بدست بخت جوانی بخت اند مانند پند و اندک در فیه پند که چو سید که بهر خانان هم نامی که گشت در در هم سواد آنچه که سار غیش و میان سیرت اگر تو تم بدستی تو من خواب</p>	<p>لعلی کج طیفه ز من بند بجزیت که چه بردست بخت سپر رخ و که چه فراد که ذابک در همتان شناسته همین دگر اینجا که نقد و غلش چندان حق ز کله کسوی بشن خرد زبان کشاده بچو پیش این جلد کاه قبرش کوشند قیوم بر ایگانش و از زبند کی سیه کن سبیه چو کی کل کسوت چیده آتش مرا چو شمع کسوت و چشم بکارند کسوت کوی بی جای قرار بسته خیر کسوت چو سوس و هلالی لیه که کم شود تو هر چه کوه کوه برای سیرم و دروغ بگویم بخواری که ترا باغ ای باشد با غیبا خود زایش لاجرم ریز ز شرم آنکه به بیست دست چنانکه عود کوه کوه چو شمع از راه که بهد است نهان یکبار یارب سیاه باد همه خانان هم عطری که بر زدن است پاش فلان خانان رخسار بر بام چرخ زنی از زبان</p>	<p>ز این غنچه ندانم نامش بیک برقم و با حق شدت که این باقی بختت شریعت میان بستم چون لطف نفس ات نام بکش بر یک سن بدوم ز اشک چه راهی تو در زود کج و م نهی و عاقبت بیایم اگر چه زشت و کهنست نادین بنا ز در جلگه کشته صید مرا بنا که کشته از این بی روی دروغ جان کرامی که رفت این و غم که این شدت بیایم فرو شدت کل بسا بخت بروی آنچه شاعتند عظیم بشمار ز این کند سپهر جان نوارشی کج اسلام را که شمع چه از ای یال ازین نزل تم خیر و کند یکی تندرت زلفش کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله هر کس کن او بدین نشان از بیک سر بخانه هر کس در برد وقتی چنین شک کسیر است معشقه مرکب از افسانه مختلف نه چو کج هر نفسش از زود از کجی سخای تو زود و کج</p>	<p>ز نوع نوع صداع در کوه کوه که دست عاقله خلق جسته که در بارگاه سپس نمی میر چه چشم خوابن بکوه هم صیر چنانکه لوتی من بود عقل کسیر ز خط و غمازه من در میان ملک که از نشانی تو هم خورد بدیم چشم هر کس سوزی ازین که کج کنش پرورد با هم بنا که کشته از این غنچه بی روی دروغ و جوانی که رفت زان کمان بفرسیده هم در بک برادت که پان عمر سوز که مرغ خانگی این از چکل ز یاد دای و با تو میشد با باز نوارشی بیکو لقب شدت چه شیر مردان از زیر بار هم ز عهد آن خوش است کل ز برای چه صید کوه کوی که کشته است زمین کوه سر و کوهان پند و شید جان که سیاه پیش از خانه باطن و باقی آتش و طاهر جان چنانچه ای سر و در زبان میسی که خج میکند کسوت کوه</p>
--	---	---	---

<p>طفت شایخ اگر بر جهان آمد خوشید جوت از کجند پشت کجا خبر باد سخن و روح فرای کس عادت کشت چو روی کس سرعت غم ترا دید خند زلف شست از بزرگ بود هم تو دل سوس بیان عیسی کرده کشت زلف تو برینا گوشه شایخ خبر مقدم همگی پر مستای دل کج بود شمشکی هجوع خاتون جلوه دادند از تن مشکبیا سینه کشتا و سبکشان بکشودم از خود سان همه و شیر و زکری جاسر شای کشت ز بسکه خندان کوکسی شتر تو بر صورت چنان تقدیر بکنند اجیای شایخ کجا بر یک قدم ساه بود چو تو آمدم با سخن چند کز آن پیشگاه و انکار از زخمی تو بهر با بر نوفه و خردم بدت شایخ ای بر در چو شادم بر یکد بجز نیر اگر وقتی و تاشری بود فردوس کا قباب هنر رفت نتیجان عقل نیست بین شخص نکم با نفس عطسه برین حال</p>	<p>برک سخن آگند از با و بان سرمه کند شمار من اگر شکان دست عاشق و صورت از از آنکه هستی تو به کج نام سخن چو هر علم ترا دید خلق شد لاف ز آنجه هست آید پیکر کو خنده بیان بریم و دوشیر کشت عقل بر زنده ای اندک دجه کش خرابیدی چو ای چه زدی از بر روز ترا انصاف ندیم دشمنی بصفت غیرت از علی لبان یم سر تا قدم زیره شان کی کویان سر خوب وقت خواب از بیک جانده کرده و ز خاصیت تو پس کاشیخ ده بهت خدی کاه در بعد هم سیکر به چو آن با کرم نینده تنی با تو این کفکش صلح ایجا و نو بچال پس هم شایخ ازین طبع تو حیثت محدودی که با همه صلح این دانش اثری خسته جده افقاده میسای برین سخن بقای عرش کله روح مطهر بد خسته فتنه صبح محشر</p>	<p>ای قباب فصل چنین زیاد کن ایکد با کشف صیغرت مستعد خبر برون نجات غنمت بروی از خلق و تشبیه کل یک تا طریقت نهایت بکه سرعت کمل در کفایت غرض غش ای مرده آب حیوانیش نقش سوم قدرت کربند آقوان شکل همی نمیم و کرد شعر کن الیدین انم چو ترا ای شش جوی سر زده خواهرانی پهلکبیک قد یک دست او را که چو بایز شاد باشای سخن قد و آزورده است کج غنمت شیرای روح ز کت سواد هرج اگر در غرضی تو میساید سید دوست فلک بگد نام کسان که ز افرو با چنین رونق بازار سخن خود پانسی این تکت و کونم کاکه پسر غرض و کرم دلی بدش خواب بر کواکب خوش و سادام بر طاعت فلسه هم بر بیان ای سان</p>	<p>زان بنوا که هست کنونی ما ذن خراسان رسیس نشود خون جگر مشک در سر غنچه ازین شرم عقله نون بر بایز بار صیبار و خواد دی ما ذن عقل جود جواد کافر دم بر فاده دست نزدت بود همه همه حسین شایخ که سعادت همه خود کوی که چاک که هست بجز مردم شوم که سواد پس طوارک بگردد بگد نام کسان بر سر چینی چون زنده کسی خوشتر خوشدار دل از علمای کرای تعالی</p>
---	---	---	--

<p> آنکه که درش تیغ زبان سخودم عیبت آن دیار که در دل کشی خاک عفت گوهر برده اند و در غم افتابست آن یکس بعضی زدی در بوی نباشد چاره و خندان مگر زنی زان نقش که در کفی قدس از سیاهی صورتی قهرت کوی از سیاهی لای آن زده جان کوی وین عجب کانقل کرده ای شیر خاکی که در قشامه در عشق از غفلت شیرینی است بر زبان قلم چه تو می بینی تشنگ طوطی بخیزی ز رنگینا خورد آب و هم زده نم چه گدما می برودند و بیای و چه بجا شدند سلاطین که مزاج است شب روز آواز آواز پادشاهان خواب و دلگشا ریای استی و دنیا شگالی پی ستودن شده مسوکی رنج که سایه بر کفش نیازد در دنیا که پشوره شده گمانی پیرانه سرخه جوانی کنی پس نشسته است صد جهان بدو زده دور پیش ارضی ترسم ز بادی چو عنت نام تو کرد بنجته ای اندیش از زده فاش </p>	<p> آنان غزل است پیکره مستحق ای رنگ یک کیک قدسین چون صدف که طهر با بندار روزه کاران رکت در ترش با چو کلین هر چه ای رطاسکی از نسیم با کمال لایبایی در بشناش هر روز از شرح طبعش هم جز نذ سواد چشم در کسش پیش هم بر آرد خط کلین هم در آید بیای خود من از کوه هر حدی بیایم روح قدس بی بدم عجب تبار شد از چه با و ک عثمان دشمن زبانی اگر زمانه گشته و بنی رسید بنبار در کسان خرد بیدوی ستارگان آرزوی و لغو بجای سرشان و خاک پیروز کوه کوه بجز از دست شاه گشت بس که هم ز خوش لب آرزوی کل پنج دولت بجز جوانی بجز از جوانان جوانی ستانی از غایب جوانی همانا ندانی مگر زین است اند سفرو ریانی از یزیدین عید بندت زانی ز چنگال مرگ ریشترانی </p>	<p> و لرزه با شامت و مرد آکی قزاقین بریا کل تر است آبی آن ترش و دست و ذوق اشیا پان ازیش فرودست و دست یاد ای نیست اند بر زمین او خجرات شطرا و چون قلم را عجز نیست زمین تک بر دست چون بی از دست پان از دست نقشه عالی خود بر سر آبی سیم خلق تو چون در دل من آید چو از تیغ زبانت کوه کوه سی انال تو کوه و دوازده کلک اگر چه پر نفس اندر در دست چه ششای لغوز ز باد اهل سر عثمان کی روی سر خراشید چنان خواب عدم ارشدند حق موک جهان چنان آرزوی ای که آینه سیم ببارت آید زبانی تیغ لب روی این خانی جهان تا از شرم ناید کوی او خرامند سر و کجوت چه بدت نه یکران آسود ما بر نشستی تو بس چاککی در سوار ای لیکن بنیاید یوسان و بکشید چه شادی بگرش که آخر هم </p>	<p> چو خانی بوی این تک سیردانی و خندان هم هم جان خلق آن سیه کاد است فلانی شغل سفیدی زده صدف کوه کوه ای شاه چشمه قیاز دل نکند عقل که بدتران جهان کوی با شکان رویا اندان رکا چون کند پستان عید کوه بود تا در دور دست و تر جهان سیر زش جگر نده خلق کوه کوه تیغ چو شکل ترا چو کوی ز طافش بر اندر ضایع کوه برود دولت تو زمین زلف کوه جهان کشته و زده هر خوش هم سندی یک پشت کوه خرسو که شد ضعیفی ایشان جو بیار ز خاک خوار تر شاه تو و بدار که خورده آینه ز بر و برود و آن چک پروالی این پار کجی نقشه سر کل بوستانی که مرده کوه چمن نا جانی نه جبهه و لیده را برستانی چو چوین بود بر کبک چو کانی بر آن خلعت خوب درمیانی و چه دور کردون ازین دستانی </p>
--	--	--	--

بگفته

بجایست خورشید چرخ مسالک	امام جهان کنین صد عالم	سرافراز ایام نمان ثانی
ز نقصان کجاست رکن بهائی	تو خورشید مشرقی داد دولت	شده دشمن زهره چشم ثانی
فرسخت شد تو جاودانی	کجای کام تو در استیغ فرخندگی	ولی چه سود ترا خویش بختی
و کز بسا خاندان چنانکه پادشاهی	و بگوشتش باقی خوردی ای	که عمر باقی ازین عمر بگذری
هر چه عرش محمد است شکر خدای	بهر چه جنت آن کجای زار شد	ز غمت تو از آن بهتر است گری
نور و جوی در دانش پرتی	چه شیر باد خون پر حلال کنی	بگناه کینه اگر دست برداری
که در عالم مستی سی صدی	چه طبع نظر تو جهان قدس بود	وجود همه خاشاک بگذری
بسیا فنیها کاذبین غیرانی	بیشد از دست او بیفانی	که قند دل ز آمد شد نظیرانی
چه اندک طبعی تنی تقدیرانی	ترا بکجا به بقیت کتم غدی	که تو بگری بر خوشتن طغزانی
فرو بر شمس از آن لذت شوکانی	ببین خدمت که تو کم کردی طریقی	ز پیری بزرگان افسردانی
که مثل آن ز جهان بجز درانی	شایدین عمر سرورده ای کجی	که از مساکین بی پر خدای
و آنکه ندیده چه راه خودم باری	را همی باز بود ز تا شیر آفتاب	چون مشک بود کجا در چون شمشیر
دادش از دولت و مظلوم باری	آز آن نشست که سلطان باری	از ترک از حکمت دوم باری
کام در پی بندت و محروم باری	صد بار داد و دادگر اندام خود باری	محروم ماند و آری از ساری
کیدی را از این پس کجای	چندی هزار تیر معانی باری	مردم کشاد و انداز آن شای
امروز نیست بجز در حق بنای	که مستحق هیچ نیم من باری	پس نیست مستحق عطا در بنای
مشهور عالمی و بر آن ستای	ز نام بندگی که ترا از غر باری	بسی که بجز با نبود در بنای
اند میان غمت و من کجای	بر منج امید من ز دعدای	دیشتر بگری در آید باری
کجای چه صامت جز نام باری	شد چون باق با برین باری	سر خدیوات و خودند باری
که در این بندگی ز بعد از پند باری	بشر بنده کی از من قبول باری	بینه خانه فامش افسان باری
بقریب نظری بر شمال ببارد	بدر حق کجاست که چون ز باری	در همه مجلسی کنند بی باری
از پیکر کس بایم پوشید	صد رفت که در کالی تو	از سر صدق و صفا باری
نظری بچشم سوسای باری	باجسار شسته و خاکری ترا	که بناچار در راه باری
باجسارم ترک جیاب باری	بچه جیاب ترک حیات اولی ترا	ز آنکه هر سوم را باری
لابد آن عدو و غایب باری	گر صفت همه سار کجی	در نه بکار خطا باری
بجایست خورشید چرخ مسالک	امام جهان کنین صد عالم	سرافراز ایام نمان ثانی

آن آینه او را خود باشد	ای که نشسته قضا بیکرود	چو عادت است که بنامی نتدیر	اگر ملاف ز عهد گذشته دیر
بر آن کرده بپاید کردیت کز پیش	حکایت از گرم روز کارا گویند	بجا کشن آنچه پسندد بنود	بسیار کسی کالت آن ندارد
بر آن شاعر می باشد بجا که	چو شیر سیت چنگال داندن	خداوند نامناک رهت دروی	که او بجا هیچ در آن ندان
چو نغمه ای در لب سپار از آن	بر آنچه کفایتش پیشان ندارد	رسولی بهمم داد فرمان بجای	در وی هیچ مداح فرمان ندان
حرف بجا که نکند از اول	کس نذر جهان خود و تبتان	دوش خرنده کردیم دید	کاسکب خواجه زندگی تو داد
بگردد لکشم از ده سببش	که جوان بود نیرک داستاد	گرچه بگلین شدم زده هوش	لکشم بختی زین یکی و شاه
که شنیدم که او وقت وفات	بر صیبت اب و دهان کشاد	از جو کاه ز جمل و اخسار	بهر چه بد در وجودت سپسرنما
در چنان وقت این چنین توفیق	بهم جانور حسد ای پاد	واجبم گشت قرینت نامر	بتو ای سرود کریم بناد
عظم الله جسمه و صلبه	ز آن قوی بار گیر خوب ترا	هر تو فرض است حق گذاری	ز آنکه در خدمت می استا
مستحقتر از سبب من نبود	که وصیت می کنی انقاد	چچ تا حسین بر نما بد خیر	زود بچسب کن که خیرت باد
دی مرا گفت دستی که مرا	بفلاک اجب از پی دوسته کا	سخنی چند هست و از پی آن	خلوتی می بایدیم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی	بچ مخلوق را نباشد بار	لکشمین فرصت از توانی ایستا	وقت آن خردوش بکند میدار
ای میسر تو غیب را جاسوس	دی تو سحر و جاسوس نمون	مدتی وقت نامر اگر مست	نه به مطعوم داد و نه لبوس
کرده عین سسم من بچرم	وین هم از بخت و طاع مشکوم	کهن بصدور سسم من نورست	مشکین پیش ازین مرانا موس
که کفای چو حالتت بمن	غدا طلسم کن مرا مجوس	ای زانها همای کونان کون	کرده جودت بر اهل فضل اساع
نیست بر چو او عروس سخن	خیز خط سلسلت احداع	سرفراز حال هر کب خویش	لاغی آورده ام طرف و چه لاغ
دارم و بی کش استخوان رپست	بست چون بر جوال پیزم کاغ	قطره خون زو صبد نشتر	برینار و نلا غری تراغ
کو با خورده ز پهنوش منیر	سو شمر بر سرین و دل انغ	بشک شیش و پشوع توبره	خند شیش فایده میجو میر
ز آن کشاده هست مهر پیشین	که تعبها من است شد چون کاش	سوی بروی زنت جز که کند	پرست بروی خانه و جز که کند
گشت از حرفهای کونان کون	ایش زایش چو کلبه صباغ	کرده از کاهلی سبک نزل	خبر متن متن خود ابلاغ
که بزار احمیلور بر که زد	بجز زود گشته داد و باغ	نیست بچشمه غایغ و جانک	بشکم و پشت اوز دستغ
من چو مریم نشسته بر سزایش	بچو محدث فرانیت فراغ	میروم سرود سنیهان وار	بر سرم صدف کشیده باش
چند باشد نشسته بر مرور	میل به حست تو بچو کلاغ	غدا که امسال را خواجه مرا	گویند جمله بود اکثر خاک
نیست خاک و کف دستم بهم	بچنان بد که تخم اندر خاک	خاک مردم خورده نداشتم	که خورد مردم ای برادر خاک
که دم اندیشه تا چرا فرمود	خواجه با کند هم برابر خاک	ادعی را چو خاک سیر کند	کرده چه غذای من بر خاک

<p>زمره فانی بودم که اگر کردی موی مشک آنگاه مال خورشید گمش خواجه سپهر خواهر خورد در هم شکسته بی بسی لیسوز آن رخت نار بود مرکب تند و شیر آتش را ترو شکست نچه در سر ایست نایبکی او کسبت کفینم هر چه با سکه شود از دل کس ای قرنی که رخت کاوشش و نیک از شرم روی میناید خوشی کم زوی کردی سر آبرین حد نیم احمق دانی او ش فانی چو مرادید خوش همه آبت قدم پنجم کوشش هر کاری که در نوم بدیش بر پیروز دست و کند و گای می غنبد و زوری نیست پای سه شعر رسم بود شاعران اقیست درین جانی نانی اسبیت جدا از آن مستی دانی که کد ام نان است گفت زوری نیست بر لب سنا چون از زوبین تری کم در دیده از چشم نخب تاب تو امروز</p>	<p>که من بخانه خود خورم طعام که انتظار بر آمد شود حرام که من این گندر بسند و بر دم دست و پاست بر از میوه هم و آنچه من خون از میوه هم علفی در مشک از میوه هم فانی از انتظار میوه هم آهسته و دروغ کفینم شیر مردان که کج است چو از بهیست از سیم پاشی انا که رنگ که خود دانی تاشی چنان باشد که تو خود اوه پاشی که بود پاش من غار شش سخن بید و خندان شکر خال همه پاکیزه روی چهره آبی پی که کوی کسبند ذی از جالی بر سوره ز پرچم عمر فرسالی ز در این اندر کار فرمای یکی میخ و در دم قطعه قافای از دیدن مردمان سنانی لفظی است از روی سمانی بان تو آب زندگانی هر که دل کیش می آید لای بی لقا از پی آن تیر و دیگر اندام آن ناله که از غم تو دوش کرد</p>	<p>ز آنکه مال بولست مرد فانی چو منان خواجده چون بودم من بی برک از تو این یکبار از آن دخی که در سنا سنا این هم از غایت درستی است هر سرای می از چه است غرض شخصی بد با خلق میکند زنده مردن سردنجه و بازوی کرمی کمان است سالت شود باند شکاری که نام امروز پان کرم تو کسب می ای دخی سخت کوشیدم در خدمت تو مرا سی آه غم و کار بود همه سر تیر سخت و چست چاک اگر خودی مثل کبک قمر روی اکنون بعضی از ایشان خود فانی بر تو از تو نام بیخ و فراد فهم کن این یک گندم گشت اگر با رسوم شکر و زنده و جالی بی کوشند دیده روی و سیر این روشنی است لایق تو گمش بر سی بجای میفرود رشتای هست اندازی نه چشم چندین هزار کسب شادی را بی بیرون میرسد خوشی از زلف</p>	<p>کدام مال او در ده که نام خواجه کما که آه من در دم شاخ بی برک و از میوه هم میوه آه در بسیار میوه هم که در کلزار غار میوه هم صفتی سخت خوار میوه هم نازید خود میوه از سشم کار با جدل قوت بازو بر چست که یک خط بار سنگ چنان کوشیدم سر روی بر شانی از روی دوستی و خواجه دانی در خدمت پر ای کوشی همه کیش تو یک روی یک ای همه در وقت راست لذت دانی نوزده می که با هم یک جای ز دست سپهر و از زانی شب از رخ اینم ناز و ای خداوند این تنها جنبشانی درین سخن و کفینم کوی از زشته از روی دانی و از از اسبیت من ترانی از نپا که طاعت بر سله از که چشمش چو زنده ستاری با با غم تو این غاری که شدم او را بود با تو غاموش کرد</p>
---	---	--	--

دوش بگذشتم دشتم هم پیدای گر بر کفم دل ز تو بردم از تو گویند ستیزیم بر ز جهان دوستی است اجل که نیست از کف کاسم همه ناله خوردش است دلی سب در گفت که درین چه شکر هم سوی تا جگر آمد سرست کل خوست که چو می خورم وقت است که از بس شکر کند خویش را که در جهان فرود هر شب در سوی خودی از بریا وقت دل بی از کند بر خیزد و دایمی ل شکر پاد ای گفته شده زلفه قیامت بکی است و مرا شک و دانی با سره قدی از ترانه ز کس از سره های سره نند کیم شدید عشق و چمنی ل کس بر خیزد و خود غم جهان گذران ای و می آنچه دست پشیم می آمد و چهره از عرق تر کرده گرفتند که با رخسار فستق آگاه ز حال من سرگشته با آمد دوش کردش همانی در دیدم از کار غم باستی	خوشتر کردم و پندش کس این هر که انجم آن کجا این زبیت خود که وصل کس بر شاه و در زبیت خوانی نه صبر به پدست ز بهوش کامطل از راه بیای کس چون غمزه خواتیر و کانی چون بر من کف او با شسته فلاش چمن باد جامه بکند ز آمدش نشانی پراز دوز تا بچو جانی جمالی سازد چو می مرغ که بر سره می کند دانی در شکوی کس کس پاد خودی نشود ز کس مست پاد دندن من باقی جانی بپزند از دست مده جام می کس ز ان پس پشته رفتم چون غم تا کرد پر از غصه در دل من نشین می نشاد وانی کند په غیر باقی شود ز به سر تو چو کان کف در رخسار جگر با ما با غم عهد نیکوست خوشتر چو می بر دوز بر کشته هر چو کس غم نکود از فانی با غم او صبر هم باستی	که چه لعش بسز خوشتر است در از دیدم در تو زبان کس هر مصلحت نیست لیکن جان شاهیکه حکم دوش کس ان دوشم خوش بود ساقی پند ز کس آن بنه و کاه نه جو هر تیر که چون نش خود در کند صدوی فریادم ز کس کل پرین ریه خون آلود ایم وقت بر آمدن مش سره در چار و هم شب چو خود پاد گویند کس که دین غم که است مجموع مرغ دل آری سازی ز نهار ز راه هر شب آرد میکنند و در گوش آبی بپزند ز ان پیش که ناک شود ز دمل غم کشته ام آنچه نمی شنند نه نهار که غم نماند زوی در طبع جانی که فانی بود ترسم که تو این موسوی گذاری و اند غم زلفهای کس آتش زین دور که از برای تو از روی چو دندنا کوهانی می خورد و بخت دستلر آ با غم او صبر هم باستی	من از خوشتر ازین هیچ برای مصلحتی یک صد روز شد که در پرده باشی و سرو قالی امروز همه ز کس ان آرد کس را خوشدلی دوش است این جای شور نیست جای تا لایق لایق وقت دور است باشد که یکی چوری باشد از دست رخ تو بر سر چو کند ایم وقت فرو شدن خوش چو چو تر نیست خود ز غم کس بر دل که بر کوه نمی ناکند با قوت می و بر شکر چک پاد تو خنده و عالی ز دست پاد بچاره و غایت جانی بپزند پس این همه را چه بر این کل کس سوی دار را نموی ز غم از دیدم طلب کینه غم کس خوبت تو خود بنامی از کس سنانی غم می غم بر سر تو شده ای ز فتنه خاک بر سر کس شده ای همه دشمنه و دوست شکوه آن این که دوز بر کشته و انگاه با چه کرده باشم آنی با غم با زبان غم باستی
--	--	--	---

کلام